

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دستآورد رسم و کلام
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۱۱۸)	از کتب اعدائی : حکم زاده
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۲۱۰۴۹۹

۱
 اینک فردا
 شعار ای کار از فرزین
 دایم خیر است
 مبارک میباری خاتمه
 معارف و معارف
 و از این با نشر نو دنیا با خود



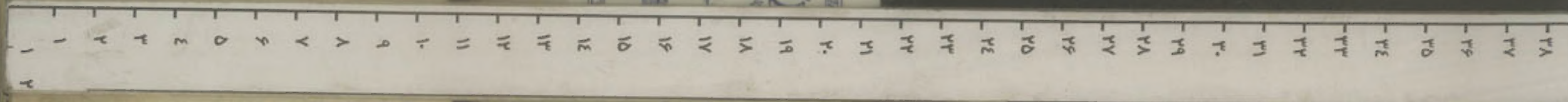
۲۱۰۴۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	تاریخ
کتاب داستان رستم و فرهاد	موضوع
مؤلف	شماره اختصاصی (۱۱۵) از کتب ادبی : حکیم زاده
میت کتاب	۲۱۴

نسخه فردا
معارف معاصر
در آینه باغشیر



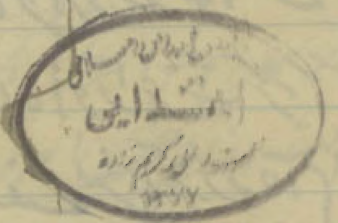
۲۱۰۴۹۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دانشان رسم و کلام
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۱۱۸)	از کتب اهدائی : حکم زاده
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۲۱۴۹۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

شماره ۱۱۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
معارف و کلام
در این باب



۲۱۴۹۹

بشنو از رستم از خواب بیدار شد و خشنانندید
زیر زوایم برداشته چه رسم رفت
آمد رسید بنهر احوال پرسید از رستم گفت
این شهر سنگان است و من از خشنانندیدم
شاه شکار رفت بوشاید او آورده باشد
رستم آمد در شهر اهل شهر از وضع رستم تعجب کردند
تاریخ در بارگاه دارد شد بواسطه تاج و تخت
تعظیم کردند که شاه او را عزت کرد رستم جواب داد
ز خشنانندیدم گفت من را آورده ام رستم آمد
در اعیان خشنانندید کشید زده است که ز رستم
خشنانندیدم رستم میخیزد رستم را بر بیار
رگاه بزم برادر آراست تا شب ادرار است
زنده رزم پرده که همانند او باشد رستم را برد
در عمارت بزم جهت آراست این خبر در خدم
به تهمینه رسید آمد تهمینه شای رستم او را دید مایل
رگفت بدایه رقایع گفت صبر کن شبانه برو

کتابخانه
۱۹

رستم نام خود را خواست زنده رزم در رگبت رشت تهمینه
نمیداشت بیدار داشت با شراب آمد بالای
رستم بیدار شد دختر بیدار دید مایل شد نشستند به خود
سهرم را خواب بزد گفت بروم سهرم همان بزم آمد
دید دخترش با رستم شراب میخورند ملاحظه کرد در رگبت
با خود گفت نفیض از دختر است خوابید روز دیگر رستم
آمد در بارگاه و قایع شمس را بر سر نهاد گفت
او را از سهرم خواستگار کرد سهرم گفت بفرمایید
آنچه است از شهر بخند باینم و لایت بیاید از بابت
آب با لخت میکند و صدمه بسیار بر اهل این شهر
میبرد رفع این آب را بکنی من حرف ندارم رستم قبول
کرد نامه نوشت از برادرش شاه داد بازنده رزم
به برید جواب گرفت بیاور زنده رزم نامه را برد
رفت رستم در حرم حکایت سهرم را به تهمینه گفت
تهمینه هم شفا را زنده کرد که دفع این غم را بکنی

۲۰

۲۱

دفع این عظیم را بنی روز دیگر خود رستم کو ارس
سم روانه خنجه کردید پیشوا از زنده زخم آمدور
خنجه نام رستم را داد بتیغ او را عزت کرد
نام را گرفت دید از مملکتش آگاه شد
جواب را در کت عنقریبست خود شام
بیاید بهر هم روزی ز غش رسیده که میان
افرا سیاب و رستم حکو نه است گفت بیا
بد تا بحال خنجه در تبه او را شکست داد
روز دیگر شورش را آوردند که رستم بیاید زنده
با برزگان خنجه او را استقبال کردند
وارد شد آمد در بارگاه شهرم او را عزت
کرد نشستند بر آراستند را رستم
گفتند خدا خوانست که شما در این شهر
بیاید

بیاید رستم گفت چرا گفت از بر آب
ع با بل سنگان بر سر غی کرد زنده میدان
که این آب از کوه بیاید و در آن کوه قلعه
مال گسهم این آب مال او است هر چه نیاز
سهم بگیرم آنچه هم خدم جمع نمایم تمام را
بیدم بگسهم از بر آب بهار رستم نام
نوشته بر آب گسهم که حق مالیات آید
دارد دیگر باید مانع آب نشود نام را
داد وزیر تنخ روانه قلعه گسهم کرد وزیر
آمد قلعه دستور الحاصل داد بگسهم که چاهی
در دهانه بکنند رستم را بچاه بنیدانند
ثباته وزیر بر کت آمد به تلخ خنجر

آمد به بند خداداد روز دیگر رستم ادریس شری
نشسته زنده در رم را با نام فرستاد آمد به
شش قلعه و خانه هفت سنگ در آید
تقصیر کرده را می ندید که در قلعه بود
برگشت خداداد رستم خودش سوار گوار
شد با لشکر شاه زنده رزم آمدند تا پای
کوهِ قلعه را با بر اول خانه دید بسیار سخت
پیاده شد روانه سنگر اول شد کماندار مانع
شد رسید از سنگر اول گذشت رسید
در قلعه با شد گشتم جلو آمد رستم را به درون
برد در دین تارایت به پارس
در رفت نهاد بجای چند چند زخم به
داشت او را بستند جسی کردند
گشتم دید رستم به تابه می کند او را

بتابه می کند او را باز کردند زود تلخ شاه آمد
بغیر از زنده رزم داشت رستم سیر آمد
با لشکر شاه برگشت رفتند به شهر چند
بیشتر از طایع وزیر
چند احرام و اکرام را برداشت با سپاه
رو به سهندگان گرام خیزد شان سپاه دید از
شهر پرور آمد را بر چادر زد و طبل زد و روزی
خفت آزار آراجه شد اکرام بمیدان آمد زنده
رزم رفت بمیدان رخسار کردیم مغلوب گرام
نقادان از تنگ گشت زنده به راه
مغلوب بر گرام با حرام او را بست سپاه شکست
برد داشت آمد در شهر جمل احرام
در فکر مانده بود که این نقابدار که به
رفت در حرم که به تابه می کند او را

روزم از آن برون میکرد دانست که او بعد
از آنکه جوایز را قسم شد هم مقدمه را بگفت تهی
او را ملاقت کرد رستم از راه خاطر نشان گرفت
که البته او را نجات بایه داد اگر او را نجات
ند میدادم مریوم از این طرف زنده درم داد
طلب شد با سپاه روانه قلعه که هم کرده
جایگاه هم گشت که تمام برادر رسیده نه پای
قلعه فرود آمدند روزانه دیگر
جایگاه خواست احوال پرسید گفت مرا باز کنید
تا رستم را نجات بدهم او را باز کرد زنده نفر را
همراه خود برداشت در قافله دار آمد قلعه گفت
از آن گان احرام هستم او را عزت کرد حکم داد
آن ده نفر را بکشند در پیش رستم بکشند
پس او زننده درم دید جامع وزیر بنام روز
دیگر طبل زدند صبح زنده رستم رفت بالای در قلعه

بالا در قلعه باز شد کشته شد با او تعارف کرد
در دهن اصاب چاه او را هم کشته بردند زنده رستم
حبس کردند کشته از قلعه بر آید بسیار زد
شکست دادند که کردند آمدند در سنگان بزنند
دادند آمد در حرم و قایم به تهنیت گفت بسیار خوشه نهاد
آمد پاکر که شبانه خود را بقلعه رسانید در جستجوی
کرد دروازه بان پرسید کتی گفت هم از نزد شکست
قلعه دار نامه دارم در بار کرد داخل شد گفت از کجا
بیاید بپای است با خود فهمید که هر چه هست در دهن
خود را در محلی قلعه گرفت دست تیغ زد باطل
قلعه صحرای او بلند شد رستم شنه زننده بزم گفت بانو
ایست رستم نجات در آمد که منم و هستم
زنه مرا نجات بدهد تهنیت جوایز رستم زد
گفت در خواب است در پیش را به آمد دید
تا یک است چراغ خواست رفتند بیاد و زن
او را قاتل

گذاشت باو محمد بر سر رستم تخت را بخشید نامه نوشت
بیه که من او را گذاشتم تمام بکفر خود نامه را
برداشت آمد بزال داد زال را بر داشت
بر دوش در بارگاه مجلس را او را است تائب
زال خجسته شاه آمد در حرم مادرش جابو جو
باو گفت آمد خواب زال را بخت بد سوار العمل جامع
وزیر بردند در ادب جس کردند خودش بسیر زال
شبه جای آمد تمام ارکان بارستم او را استقبال
شد جابو و جاپه در روز دیگر زال عمر روانه سمنگان
و بهر بهر دادند که زال آمد تمام ارکان بارستم
او را استقبال کردند با عزت داخل بارگاه شد شب
جویم بودیم شب عروسی است آمد بالا سر رستم نهاد
نه او را که گفت جویا شد گفت قسم بخور مرا کنی خود
معه نه را گفت رستم را آورد افت روز آمد بهر
گفت شکر برداشت روانه خجسته شد که زال را
زال را
دیده پسر

زال را بخت بد سوار زال را در تخته آمد مله را گفت
جامع وزیر گفت مرا بشه زال کن کرد سوار شد آمد
در راه رسید رستم او را دیده احوال پرسید گفت من
از آنکه گذاشتم تو هم بکفر رستم قبول کرد آمد پسر
آب فروخت آمد که گفت شود دادند قبول شد آب خورد
شده دارد بکار رود رستم نه هیچ او را گفت برخواست
سوار شد روانه خجسته کرد دید فرگشت که جابو و جاپه
خجسته دادند بر رکان افرستاد جلورستم معذرت
خواست رستم از آنها گذشت وارد شهر شد خود را
بقدم رستم انداخت عرض کرد دختر دارم او را بکن
دارم او را بکنی قبول کن رستم بلا حمله آمد قبول
نکرد جویا زال شد گفت در تخته گرازه فرستاده ام
رستم سوار شد آمد نزدیک قلعه فرود آمد روز دیگر
برده تخته را گفت گرازه را گشت زال را بخت داد
رو بخجسته تخته با خود گشت مرا بخت از ترس فرار
کرد رستم با زال آمدند در شهر از برای مردم
معین

ملین کرد مالکات شهر چند را طویل داد و همه بخت
 موافق شدی زداده شد که چند مالکات نهاد در بالا دروازه
 غلب کرد و غلبت شهر را در آن حال دروازه سلطان
 که در شهر بخت این را در آن کرد بارگاه همان شب
 از آن تم نظیر شهر است و در شهر باز و چند در آن
 داد و در آن بخت رفت و در آن در بارگاه مبارک
 این گفته احوال چند در شهر و در آن کرد و در آن
 بعد از آن در آن این را در آن در آن در آن
 شد و با سپاه
 با مشقت زیاد و وضع حملش و طفلی در آن خوش اندام
 از او متولد شد اسم او را سپهر اب گذاشتند و در آن
 موافق تو را آن احوال خبر یافتند و در آن در آن
 تحت آن سپاه مقدمه را آن سپاه گفت خود
 آن به حال آن بر از او بصره و بود رسید شاه پور
 این کرد و با سپاه همراهی نمود و اول خجند را بگریه بعد
 شهر را بگرفت

۹
 در آن سلطان از اب خجند همه را از آن با سپاه
 بیاد رفت و با سپاه در آن خجند و در آن
 را به بخت و در آن خجند پور رسید با سپاه پور
 در آن در آن حاکم قرار کرد و به سلطان که در آن
 در آن در آن در آن ماند و به در آن در آن
 پور از بر این سلطان حاکم آمد در آن
 از آن بخت آن در دروازه بست که در آن بسیار
 در آن در آن که در آن پور با سپاه رسید و در آن
 روز دیگر پور در آن بخت نشو و انت
 بگرد و عاقل شد و در آن بخت که در آن
 سپاه پور به پور خجند خجند آن در آن
 آمد و سپاه در آن در آن در آن در آن
 خودش آمد و بخت در آن کرد و به از جانب آن
 آمدیم در آن در آن در آن دست تبخ در آن
 است در آن در آن در آن در آن

بستی در گرفت هر دم خرنه آمد هر شراطن را رهنزد
 جمع از ایشان گفت با آن هزار کردند از پدر آمدند
 آمد زنده رزم راعه ایشان کرد که شاه پور اسپا
 رسید و هر دم را گرفت او را دست گیر و زنده
 رزم آمد و پدر و داوره را ببت شاپور بگفت و
 دیگر هر دم را بدارد و زنده که تر باران کند آن گفت
 حال او را کشید شاید که شاه را بگرییم آنوقت گفتی
 او را آسفت او را زیر آگورده در بند کشید
 و تاج را زان کشید و گفت ای فراسیاب فرستاده نام
 رسید یا فراسیاب خوانده بدش آمد خواست خودش
 پیاید پیران مانع شد بهرام پلنگ پوشی دایر
 طلب شد ای فراسیاب او را روانه کرد با سپاه آمدیم
 فرود آمد با آن مشورت کردند در باب گرفتن شتران
 را ایشان بر آن شده که هر شتر آید که هموار است
 شتر بزنند چنان کردند که گارخت شده زنده رزم آمد
 نزد همه که چه باید گرفت آنوقت که

آنوقت که نرسیدت میگردم اختیاریم با خودم بگوئیم
 غمخوارانم هر چه میدانی بکنید زنده رزم را به شمع از دلیران
 سپاه برداشت از شهر پرور آمد رسید بهشت اردر
 شاه پور را گفت رفت شاه پور گفت پرور را آید
 شاه پور را گفت بلازمان خود او را بردند شهر خودی
 روز سپاه بر سینه دادند با سپاه حرکت کرد آمد و زان
 رزم را گرفتند چندی زخم برداشت عاقبت او را بخت
 بردند در نزد کرم کرم کردند سر بریده زنده
 رزم رخم لار در از احوال رسید مقدمه خود
 در خانه نشین شاه پور را گفت — رزم را عید
 بجای رسید روز دیگر از سینه پیغام داد که منظور چیست
 گفت در را با طفل و نهاده در آمانی گفت مرا باز کنید
 تا بهم او را باز کردند کوار شد آمد در شهر داخل شد در را
 بستند آمد در رزم بیان گفت چه باید کرد شو را کردند از بران
 شد که شب فرار کنند بزنند در زابل شبانه آید بانو
 بانو از سینه شدند کوار در شهر پرور آمدند زنده
 بر شکر بانو از یک طرف دهان بر داشت فرا کرد

۲۱
در روز هفتم رسیدیم به کربلا و در آن روز
به راه از هول جان زدیم باب بادیده و شلوار آب کدیت
هرام رسیدیم آب چند تر انداخته با نورد کردیم خود
به با نورد و مرکب گرفت و لایه گرفت با نوا آمد
چنگلی سهراب را که گفت خواست ترش
به به دیدن پستان پش خفتت او را بالای زمین
که گفت خود رفت از برای جیره میوه که غذای
خود و طفل کند - اتفاقا در آن شب که خفت
نرماده و نرمه با هم آمدند تا بالا
که از کرسی پشابه میگردید استاد کربلا حاجتی
اند سهراب بدل شیر افتاد سهراب دست دراز
کرد پستان شیر نه نشن آمد کشید بجانب پستان
شیر را فرو ختم کرد سهراب بنابر خود در آن که از برای
با نورد رسید چنگلی به شیر افتاد که بالا سر زنند
استاده با خود گفت دیدم شیر تمام کرد سهراب را
سراسیمه شد پیش آمد

۲۲
۱۱
سراسیمه شد پیش آمد دید او سهراب را شیر میخورد در ۱۱
تعجب شد ایستاد تا ز مایه گرفت با نوا آمد دید
سیر سالم است هر روز تا یک سال کار با نورد و تران
در آن چنگلی انیس به با نوردش از حیوانات
چنگلی گوزان سرخ و سهراب هم در نبودن تران
میداد بشنو از تلخ شاه و شاه پور و دیگران
سمکانه را گرفتند حاکم معین کردند سهراب
زننده رزم را بالا غراب بسته با سپاه روان
بلج نه تا یک روز دارد نه نه هر دو را آوردند
افرا سیاه خواست ایشانرا بکشد پشنت
که گفت مقصود نه زنده را فرج که زنده است
افرا سیاه حکم کرد بهرام و شاپور و تلخ را با
سهراب و زننده رزم حبس کردند بشنو از نهینه
روز با میا گد لب دریا گیر و زید

ایستاده بیاید و در آب سرد بشوید و بفرمایید
 کرد و آنکه میگوید که بانی آنکه از قضا تجار
 اینکه میبودند که بلیغ میفرستند بزرگداشتان
 بود از بانو جوانی که گفت که او که بودیم کسی تا غرق
 شده از بانو طفل بدست یکسال است که در اینجا
 بیایم عید او را با سهراب برداشت روانه
 بلخ شدند تا رسیدند بلخ سعید از برابر بانو منزل
 معین کرد بانو روزها در بازار میآمد جوانی
 پیرو برادر میشد تا روزی گفتند ایشان را میباید
 افسوس بسیار کرد که در دست گرفت آنکه سعید گفت
 راستی نمیخواهم بیاورم مقدور خود را گفت
 اول برادر خاطر خدا حرم بخاطر رستم با هم
 راه نرفت گفت چه باید کرد گفت حیدر روز
 آید بایستد این ناز و حلوا را با هم آید
 جوانی سوره در حجب خانه که سهراب و دانه

دانه رزم در آنجا میهند باینه خواجه قبول کرد
 روز دیگر تحفه بسیار برداشته روانه خدمت
 اقرار بسیار شد در بارگاه سناهی افراسیاب
 بجا آورد تحفه ها را از نظر گذارند از آن که
 گفت که خنده روز در بلخ بهانه برکشست آن
 نان و حلوا را که بانو تهیه کرده بود برداشت
 آمد در حبس خانه جوانی که گفت دانه نفر
 از باز در کان حبس میباشند سعید گفت
 چه میباید داد بانو روزها میباید در نزدیکی
 حبس خانه تنها میکرد ولی سهراب برادر
 نمیآورد تا روزی از خواجهمه سر کباب
 را گرفت شب آمد نزد یک حبس خانه
 ملازمی را گفت به قفلی را باز کرد رفت
 دانه رزم و پدر خود را نجات داد
 دیگران را چه عجز کردند قبول نکرد

قبول نکرد هر جور را برداشت از گاهنراه که
آمده بود بر کشت آمد در کاران سران
کشته ایشانرا سوار کرد در همان شب
سوار بر ام بالا رفتن نشانی روانه
سنگان شدند روز دیگر بران
دادند از ترسی افراسیاب نامه روز
بچه نکشت روز سیم با افراسیاب بکشت
شقیه حکم کرد بهرام شاه پوخت
آوردند جویا شده گفتند تخم جو بهرام
در طلب آوردند نه با سپاه از عقب
ایشان آمد تا رسید با ایشان جلو گرفت
بانواد را شقه کرد و سپاه او را شکست
داد روانه سنگان شدند بشنوا از
سپاهیان آمده مقدس را با افراسیاب
گفتند امر کرد آتشها را کردن زدند

۱۳
امر کرد آتشها را کردن خواست خودی سپاه را بداد
بود پیشک مانع که از بار یکدیگر دشمنی خواهند کرد
بدان کنی او را از رفتن بازداشت بشنوا باز
دشمن به پدر و برادر گفت شما بروید جبار از عقب
باز رفتن سپاه به شاهر و دیدن با فرزند از آب توام
آمدیم زنده زخم رختند و به سنگان بانو بهرام
میآمدند تا رسیدن بشکارگاه افراسیاب دیدند
سراوه رنج کشیده اند بهرام آنرا بخوار پاره کرد
غرت شد جبار بود مکان آهوی شکست انداخت
خرقچیان آمدند بانو و بهرام ایشانرا کشته دارد غرت
شدند چند آهوی صید کردند روانه سنگان شدند میآمدند
تا رسیدند بر سر افراسیاب که نزد یک سنگان چرا
میکردند رفته بان باقی را کشته رها کرد سپاه را برداشت
و از سنگان شدند بهرام را تخت پادشاهی قرار
گرفت نامه نوشت برای رستم بچه را به
زعفران زده به پشت سوادی نامه را داد گفت

دلافت پروردگار زابل بانو باهراب روز با سیاه در
 روز نهم آن را ملحق میداد تا از میان رنده گره کش
 را از برادر گرفت سمند بنویس و او را کتم کتم را مینور
 و بر اهلوانی در سوار آموخت چنان شد که در شش
 هفت و هشت از مادر زیاده میگردید در آن آموخت
 و به عقب از رفت بانو ام از عقب او رفت تا بریم
 رنده بانان - آنکه در خدمت پشنگ از سیاه
 و اتبع را گفتند افراسیاب - که کشتن متهم و
 در هدم راست به پیران زرمودسان سپاه دیدم
 خواهم رفت او را خیال رفتی بد از شنو از
 پشنگ دید روز را روز با خبر رسید و حجت کرد بانو
 سیاه که فرزند مرا سوار کردم و خدمت میکنند
 و به شهر ابراهیم کارند است با شرف از دنیا
 رفت افراسیاب بفرادار کرد و در مشغول شد
 دیگر از خیال کشتن سهراب و آهسته برون
 رفت

روز نهم رفت بعد از چهل روز غرادر خواست
 پشنگ در راه با خاد که کند پیران کند دلافت
 باید جو صحت پدر بر نشان کرد نشانی کار سر مانع
 شود گفت اول نامه بنویس و در آن چه میگوید
 اندر افراسیاب نامه نوشت که میخواهم جو صحت پشنگ
 را در پیش بر جرم دهنم بکم چه میگوید نامه را
 به پشنگ داد روانه ایران شد شش ماه
 بقاری در بارگاه پیاده شد نامه را داد بکاروی
 از غمخوشی با خبر شد گفت باید اذن از جانب
 ایران و رسم باشد کاروی نامه نوشت برستم از
 بابت دهنم کرد پشنگ را در پیش که ببرد
 زابل چهر نامه را گرفت روانه شد زابل
 شنو از چهر شهر شاه رسید زابل نامه را
 برستم دلا جایی دست شهر را با خود
 به آسمان زابل ببرد و داد نامه را خواند از

از دامن سرم با زور ز زال مرغی
که بر دوش نهاد با و ز زلف زان
زال اذن داد چو گفت نه بگو خودم بیایم
نه رستم در ته رفت را و سی و سه
نامه را داد زال از گفتن آگاه شد داد
برستم خواند و نگذاشت زال گفت نه میباید
انرا سیب بپایید چه با آنکه من چو
برو بگو پیافورنم چه دارد ایامی
چنگ و دارد آری ایملون چو رفت رستم
زال گفت بگو ناری را سیب بپایید
بروند نفس را بغزت تمام و از بگفتن زال برآی
خودش ام قفان او رفت رستم هم چند روز بعد آمد
دید سوار شد روانه فارس کرد چو رسید تا به لیکار گفت
اوم بستم گفت در انشی که لکاس سیاه پوشید تمام
شد سیاه پوشیده ناری را سیب پوشی کردند بزرگان ایران
با علم و موزیک رفتند استقبال

۲۶
نفسی شکستند و در آن لحظه که با ناری سیاه ۱۵
گفت برون تهرید به نفس را حرکت داد و از ایران نمود
لکاس را سفارش نه بگو کرد آمد رویان رسید المل بر خورگان
بزرگان ایران رسیدند نفس بدوشی آن در ناری در پهلوان
نمودند و از آنکه کلاه دند طوسی و لکاس را بهمانند ایران
تواند که شبانه آنها را ضیافت کرد روز دیگر آوردشان
در پهلوان تمام ناری خلعت داد علم حور گیدی باشت نهاد
سیب و برآید از سیب داد ایملون رخصت خواست
اذن به نازیم از ایران ایشان آراستند تا چهار روز لکاس
عرب سیار بایستاد کرد روزانه چهار شتر از غنودارک
در آورد و به ناری گفت چرا این ازیر سلطان کنی علم
مستقیم نزارع باشد طوسی گفت آتش بجان کسی بکشد که از
ناری در دوشی کرد و فرستاد میکند که در کیوان ناری
فرستاد و به طوسی کرد و به طوسی هم استم کرد گفت من نیکو
مشتی است خدا و انعام کند کیوان ناری کرد و هم آورد
کو به دوشی را ناری نوزاد کرد و ناری ناری

چند کادوسی فریاد زد دست برآورد نشد که رستم
در بارگاه پیاده شد فریاد کرد در طایفه دست
از هم برداشتند — آمدند در میان خود نشستند
اول آن رسید کادوس و آنچه را گفت رستم بدین طوس گفت
طوس پس داد رستم بگوید گفت طوس این کیهو آن کیهو
طوس طوس از بارگاه بارگاه قهر کرد برون آمد
کادوس بگوید نهیب زد که آرام بگیر کیهو ایستاد آن
گفت با طوس بنشیند در بارگاه در علم از او پرسید
که در دیوانه است مغرورند از کادوسی گفت از او
بگذر رستم گفت نخواهم که نشد کادوس بر آشفست
که تقصیر طایفه کادوس است رستم بدین آمد برخواست
تهدید برون آمد گفت طوس سپهر سالار است خوار
خدمت خویشم کرد سوار شود و به زابل بعد از آن
از میان دیوانان دوران رخصت خواستند کادوس
مخفی کرد درختند کادوس هم رفت در حرم

۱۶
در پیش از سواد بانو که از آن روز نشسته شام آورد
حیدر کرده که بانو رسید پیاده شد در کعبه که چرا
سر دادند مادر و فرزند نشستند او را کباب کرده خوردند
خوابیدند جمع برخواستند هر کس سوار شدند از کعبه نگاه
در قف راه را که کردند نزد کیهو شام رسیدند جمع بخار بجا
شدند گفتند تا تجا ما تجاران نورانی بانو گفت شما
یکجا جمع شده اید برآورد برزرا نشان گفت ملاوت
بیکم بیکم بانو گفت درون رستم که از حیات خود
شمار شده اید بگفت بواسطه شما نیست در اینجا
جاست که او بعد کافور است در جابان بسیار دارد
هر وقت که مایه ایم کافور بهریم جانوران مارا
عدمه میزنند و صفت ما این است که هرگز نمیشد
دیگران عیال او پرستار کنند بانو گفت اگر کسی
چهاره جانوران بکشد باوجه خواهد داد گفتند
خوابید بانو گفت فردا من سیرم چاره جانوران را

جانور را میگویم تجار با بانو و دهکده را همانند دارند
روز دیگر به آن در شکل تجار که طرفت است
بانو در جلوه سحاب از عقب داخل شکل شدند آن
جانور بود تمام را گشتند بر گشتند تجار را گفتند
حال بر رویه و چه کافور میخواستند بیاوریم قبول
نکردند کسی رفت خبر آورد تجار را رفتند کافور
سیار آوردند قسمت بانو را نقد نزد دادند و در آن
روان تو را ن شدند بانو با سحاب و در میان
آمدند تا بران وارد تو را ن شدند
در بلخ رفته رفته خبر افراسیاب رسید بگذرد
ناچار آنرا خواست اناد داخل پرده افتاد
تا به دهکده را نقل کردند افراسیاب
گفت باید علاج ایشان بشود شمشک
لاش را بر باد در آتش گرفتند و در

۱۷
در آن روز روانه مسنگان خود از بلخ
تجار نو مشتند از برای ارم بخیر
مانع سپاه دید حکم کردند در دوازده بستند
آب در خندق که نند کمانه در برج باد
نشت خندق کرد کسی از سحاب نند
که بانو در سحاب رسیدند سحاب آنها را در
خواستند چرا چینی کردند گفت فرزند ما
در سخن ن باید داریم باید فکر نگاه دار
شده با ششم سحاب حکم کرد در دوازده باز
کرده اند داخل شهر شده با مادر رفتند
حرم ارم حکم در دوازده بستند سحاب
چند روز بعد میل لشکار کرد مردم و بانو
را نند ارم او را مانع شدند قبول نکرد
شکار شدند کوهوار شدند رخت کردند
هرم بیا نو گفت که شمشک از جانب افراسیاب

افراسیاب میگوید از برای این که درین خود کشی
و خواب کردن شهر را مانع شهراب نشوی بانو
زیناد نزد شهراب که برگردد نهید داد ایشان
برگشتند نزد دروازده خود را در آبانگشت
نشان دادند شهراب با خنده از ایشان
جویانه چه خبر است آبا گر نه هر دو کوهت
خواست بنهاند الهان کرده گفت راست
بگویم از ترسی گفتند که تشنگی با سپاه ملشانی
نما و شاه و فرار به شهر سیاحت نه دفع شهر
کسی بنویسد شهراب برگشتند آمدند نزد درم
از او پرسید گفت دور رخ است آمد درم
از بالو پرسید آبا کرد خیر و کای خود را بگفت
را به و مانع از گفت شهراب با چه تشنگی تا شب
خوار شدنها از شهر ریختن آهده رفت از برای
کشتن تشنگی صبح تمام شد خبر نه خواست برود
زنده رزم سوار شد عقب او رفت رسید باد

رسید با و نصیحت کرد قبول نکرد باز بهر آن
شد که در از عهدی تشنگ بر نیاید شهراب
که زنده رزم را گرفت انداخت فریاد کرد
محو باره او را گرفت زمین نهاد تشنگ
کلیت که تو مرا از او میرسانی زنده رزم از
ترسی چه گفت که کردند پیش خانه تشنگ
رسید شهراب برگشت حکم ملا از مان خودی
تشنگ بر پا کردند شهراب رفت در بارگاه تشنگ
زنده رزم که را فرستاد نزد در که حکایت پیش
تبار شد تشنگ بفرست خودت تمام بیا شهراب
خواهد آمد هر چه باشی تا از پاه سوار
نمده آمد دارد شهر نه پیش از پیش خانه
کشان خرب تشنگ دادند تشنگ
یک اصل پیشی خانه را از تشنگ تشنگ
حرکت کرد با سبب آمد به شهراب فرود آمد
طبل زدند گفت صف آبی نه در آن آمد
بیه ان شهراب را بمیدان برود زنده رزم

۱۹ شش رسید بار در حال رسیدن تا جبران قرار
میا ششم شش گفت چرا جانی پنهان کنی که در دشت
از تنگای میاید او را در چاهری غار است که با
بود جان مرغی بود مرغی از بستر برون آورد
شش رفت جانی او خواست که بهر اب
برسد اما که نه گفت نه تا این چاه را نبرد او را آورد
آورده ام در غار چاه را بگیرم خودی کرد شش را
در بستر دید او را بسته برداشت اگر در میان
او را بست کرد به ستاقبان با سفارش کرد شش
به ستاقبان گفت هر وقت که بهر اب بسته بهر اب
بهر اب می که اب است بهو که فاش شش را بود
دید نوشت بالای مردانی از سر کعبه مرآت
کن از دیگر بهر اب آمد بهر اب گاه حکم کرد او را آورد
باز کرد گفت برو که بخوام رفت نزه دار تو را بخار
دارم که در دار افتد بهر اب گاه حکم کرد او را آورد
نزه دار بهر اب گاه حکم کرد او را آورد

شده درم تا شش آورد شش مرد را شش را
را کشت شش آمد او را کشت شش را
آمد او را بلند کرد بجای پر از سپاه شش داد
گفت شش را بست رفت در چاه در شراب خورد
شش را خواست آورد و نمی کرد و شش
کرد اما شش کرد روز دیگر حرکت کرد اما
در میان شهر او را برید رفت در حرم
شب با شش آمد در حرم با شش بهر اب دست
شش کرد بهر اب پیدا شد بهر شش او را بست
در پای شش انداخت روز دیگر آورد دو بار گاه
مقدمه را بهر شش گفت او را که خبر داد بهر شش
که او را کردن بزن زنده در حرم او را از بار گاه
برون آورد در میان شهر اب از بهر شش
کردن که خبر آورد شش شش پا به کرد
نزار نمود بهر اب حکم کرد بهر اب پا به کرد
شش آورد شش از دروازه برون رفت
شش ام از عقب او رفت شش رسید

۲۰
سیاه سپاه
میکوید که هراب بجهل کرد
آنگاه که بعد از مدتی را با فراسیاب گفتند خواست خودی بود
پادشاه مانع شد که تو پادشاه توران هستی هراب کیست
هراب بفرست تا برادر را بر سپاه آورد بهادر زن آشام
با سپاه روانه کرد تا جران که خواست هر دم بودند و
برای هر دم که بهادر زن آشام خواهد آمد تا بهر جایی
بهرام پادشاه نشاند آمد در حرم به اهمیت گفت که هراب
دارد شد و آنچه را که گفت سپاه را برده بر رفتند
سان دیدن و گفت که هراب و زودم داد با شک
از شهر رفتند آمدند از آن جانب سلطان بنده
منبع که بهادر زن آشام با سپاه میاید که بهادر
بهادر را دید در جماعت پیغمبر گفت بهادر زن آشام
هراب به نسیان و صلاح تو این است که نسیان بنوی
بگفت که شاید از مکر اطاعت هراب را کرده باشد
نامه نوشته دارد پیاده گفت بهادر زن آشام
جواب گرفت بهادر را آورد و او شک خواند جواب
نوشت که هراب شجاع است و با او بر و بر میواند
بنویس که سپاه چهار قسمت کنی بفرست حوالی اردوی
هراب خودت از پیش در شب عاقل بزن

۲۰
سیاه سپاه
عاقل بر سپاه تمام کار هراب را خواند ساخته را در چهر
روان کرد آورد را بهادر زن آشام از شهر نامه با خبر شد
سپاه را برداشت آمدند نزدیک اردوی هراب در مکن
گاه فرود آمدند شبانه حرکت کردند عاقل روانه بار دور
هراب از زنده درم خواست هراب را رسانید و قایم بهادر
گفت عاقل بگویند باز درم و شک زدند سپاه را دور
شک عاقل فرقی هراب را دید هراب گفت بزن
از دید از یک طرف قرار کرد هراب را هم مرکب میوه با
شبه به بهادر زن زنم را از هراب فرار کرد و نزد هراب
در شهر به اهمیت رسید پیشان نشاند میان گفت
گفتند هراب را غیبت شک آمد در شهر راه نداده آمد
خداست بهادر گفت من هراب را تمام کردم از این طرف هراب
آمد در حرم به اهمیت گفت نامه بنویس برستم تا خودی بیاید
این که که او نامه بشود نامه نوشت زدند درم از خودم
این نامه را برستم گفت تو را بهادر گفت چاره نیست
بگوید از یک طرف روانه را با هراب فرستاد
درم از نامه را را گفت شک است بهادر زن بهادر

نزد بهادر احوال می رسید که می امیزی آیا کرد حکم کرد او را بداند زند که تیرا بکنند خبر میرزا
رسید و بریان شد آمد و خبر به تهمینه پسر خا شکرد که رفیع چکای بیو کرد و بیو زنهای حرام را
فرستاد و در دکان خفوش صلاح پوشید از شهر با شهرم پروران از در سپاه بهادر و قفق
او که زنده درزم را میخوایستند تیرا بکنند خبر میرزا درزم رسید بانو و سر سبزه سپاه
متفرق کردند زنده درزم را گفت خبر آوردند و بردند حبس کردند و خفوش را تشک بهادر
شدند تشک نازل کرد فرق بانو را در بهانوم سر بیال مار این نهاد و بانو را در بر داشت
از ستمی بیو بهادر رسید بهرام او را بست و او را بکلازان گفت و او را بردند حبس کردند و خفوش
بیورش برداشت از برای شهر میخندند شهر دست یقین غارت نهادند و اهل شهران
آمدند بهادر حکم کرد دست این بندگان سوار شدند بیشتر از شهر را خراب کرده بودند شهر
و زند درزم را برداشته روانه توران شدند بشنوار از سراب مرکب در راه آورد
و باقی تبره نزار بیو مشغول چرا گردید سراب را پشت بین افتاد و دختر نوزده شاه
از شک از شکار برگشته بیو سمند را دید و غول است میزد سمند آمد بالای سر سراب
ایستاد و قتی دختر آمد سراب را بداند حال دید عاشق او شد و سمند را دردم کرد گرفت
سراب را برداشت و اهل باغ شد و خوابید و فرستاد بهر جیره آوردند گفت باید که در
معالی بینا میزخم او را بست و این دختر را نصیحت کرد و طبعه او قبول نکرد و روز سو
حکم شرب را و به سراب از بسک خون از او رفته بیو میخند و او را کشید و زخم
و خوب شد او را حکام فرستاد آمد و دختر خلعت و زین بسیار جلال داد و سراب

مشت زهری باو داد و چون رفت پی کارش بعد سراب را به دختر داشتند و دختر
از سراب سید کیستی گفت سر ستم و دختر شش نشاند شد سراب را به سید کیستی
دست گفت سر ز شک پدرم نوزده شاه و پادشاه این شهر را سر حرمه نصیحت
کرد و خبری دختر گرفت شبان آمد و شهر بنو در گفت که دخترت با جوانی در باغ عیش
دارد و نوزده خت بعد سهیلان کبیلان را با سپاه فرستاد که هر که را کشته یا زنده بیاورد
و بعد از باغ بشنوار بانو را بداند او را برداشته آورد و نزد کیستی ایلی کینفر او را در بر داشت
و او را نزد کیستی که او را فرستاد ایلی می گفتند فرستاد و حرم او را زخم او را بست بعد
از ستم و زین او چشم باز کرد و فرستاد و سر سید بانو گفت آبرو دیم و زان بر آخشد
مرا زخم زدند مرکب را با بنجا آورد و او را نظر فرستاد و نگاه کرد و دید دختر است و اهل باغ
عشق کرد بانو گفت بر کن آرم من خوب قبول کن و بانو تغییر از برداشت
او را شکر کرد و زوایل جمعیر اگشت باقی املات کردند چند روز ماند بعد بیو را
برداشت و روانه شنگان نمود و بشنوار از سراب را به دختر خبر آمدن آمدن سر سبزه
و کبیلان به دختر رسید و سنانی رفت صلاح پوشید از باغ بیرون آمد و جلور ایشان
گرفت سراب و دید دختر و کیستی را بست آمد و سوار شد از باغ پروران آمد و قتی رسید
که وقت بود و شیلان برابر بیو نوزده دختر برگشته چشمش به سراب افتاد سهیلان را
شکست کرد و زدن تشکست دادند آمدند باغ باز کرد عیش بیو و خبر بیو را
خفوش با سپاه حرکت کرد و خبر به دختر دادند هر دو مست و بیرون آمدند سراب
به او بر نوزده گرفت او را از زمین کند و طاعت کرد و بواسطه دختر

دختر ۲۲ صفحہ ۲۹ دست از او برداشت هر يك
دارد باغ شدند بزم آمد بستند شبانه نوذ شراب از در داد و هر چه در پهنو شکر داشت
برداشت و آنه شهر شد روز دیگر دختر را در بند کشید شهر را بر آفرینا و نزد افراسیاب
در راه بانو با سپاهیل رسید شهر را بر آید خوشحال شدند و از باز کرد آمدند و و بشهر بانو
احوال پرسید شهر را بپدید خود گفت میانه اند رسیدند بر دورای شهر خجست
و از راه نزدیک برود بانو بالغ شد شهر را حبی فریاد آمدند در سمنگان دیدند درایت
در اصل شهر کسی نماند غیر از چند مرد و پیر و زن و در احوال پرسید گفتند که شهر
و زنند بزم را نزد افراسیاب و بانو فرستاد و زنهای حرم را از دالت آوردند
گفت شما شهر را بیاورید تا ما بروم اصل شهر را با شهر و زنند بزم یا آوریم بانو
با شهر را بر راه سقوطند از عقب بنام دور و زنند بشنوا زنماد و در آمد
در بلخ و در بارگاه شوهر و زنند بزم با جمیع بزرگان سمنگان را آورد و نزد
افراسیاب بر خاشاک و خوراک را بشانرا کشید و توان نکذاشت و تمشک و
بنا خود گفت به برید در قلعه خود بگاہ بدارید و باقی را در شخص گوید برون و زنند
ازاد کشند بنا خود و تمشک شهر و زنند بزم را بر زنند در قلعه خود حبس کردند
بشنوا زنماد بانو با سپاهیل آمدند و رسیدند بقلعه را احوال و بیست و بر داشتند
بنام پیر و زن آمد جلو بر شهر را بر پدید شهر را بر او داشتند که در سپاه داشت
دادند و در قلعه سقوطند شهر و زنند بزم نجات دادند بر داشته آمدند و
سمنگان خراب بر شهر را بر آید کردند شهر را بر بانو و خجست شکار خود است
بانو از زن نماند و بشنوا زنماد و زنند بزم که قیطان با قیطان می آیند

بماند ۲۲ صفحہ ۳۰ حکم افراسیاب شهر تو را خراب کنند ترا سیمه شد آمد
ملیکه از حبس خانجات داد مقدس قیطان را با و گفت ملیکه سلاخ پهنو پهنو گفت
میر و در سمنگان با زن جنگ از شهر و پیر و زن آمد رفت و روی سمنگان قیطان
با سپاه رسید و در آید و در آید اگر رفتند بایه زخمدار شدند که بر داشت رفت
با قیطان آمدند نزدیک شهر نوذ خبر کردند پیر و زن آمد و فریاد کردند که کشند شما حکم
افراسیاب شهر خراب کردند بر گشتند در بلخ بشنوا زنماد افراسیاب کشتن بنام دور
با و دادند که قتل شهر را بر بانو و زنند با سپاه پیر و زن آمد در میان راه قیطان
با قیطان را دید خبر کشتن خود را با و داد حکم کرد و بنا خجست (زور فرود آمد پیران
گفت شما از زن بدو بزم شاید جنگ شهر را بر آید و افراسیاب گفت بر دست
جانی خبر بشهر داد که افراسیاب با سپاه آمد لشکر را برداشت با شهر را پیر و زن
آمد پیران آمد و زنند بزم و شهر را بر او را استقبال کردند پیران به تری احوال پرسید
که و قتل تو با رستم چه شد حکایت لعل کرد با ام آمدند در بارگاه شهر را بر پدید
که این فتنه را کوناه کن پیران گفت هر چه میگویم باید بشنوی و طبعیت بدو که شهر را
وارد شد پیران عجبیت یابی آید شهر را بر پدید پیران کیست شهر گفت تاجر است
آمد برود در تو روان شهر را بر گفت متاع چه دارد گفت سلاخ خوب شهر گفت
یکدست سلاخ برای من بیاور گفت خواهم آورد شهر را بر پدید آن مرد را که
شهر سمنگان را خراب کردند چه سقوطند گفت من در از تو افراسیاب دیدم
شهر را بر نشانی چادر زنماد از پیران پرسید بر خوراک رفت و در آید و زنند
بشهر را بر خوراک پیران و بعد بشهر داد که میماند تو را افراسیاب با سپاه
شهر را بر پدید بسیار کرد و بر آن وقت خبر حرکت کرد و رفت روی بانو افراسیاب

[illegible]

درین شب ۲۳ اردیبهشت در جلوسه رفتند و گذارشت گفت بزن
رفتند و از اجرات کرد شهر را بنیاب داد که تو مترس شعله زدم بنا کرد بزدن طبل را بر داشت
و اردار شد روز دیگر صف افراشته حکایت شب افرازیاب گفتند که با سوار آمدند
جلوسه چشم شهر را بشکر افرازیاب افتاد چرا که دید سوار یک طرف ایستاد
سهرام گفت چرا آن را می بیند میگویند گفت از حرف تو قهر کرده رفت نزد افرازیاب
گفت مخ از را بیاورم گفت رفت برای کرسی و از افرازیاب دید گفت بگریه
سیاه عز سهرام را گرفتند رسید بجم دار علم تو را با عسل در قام کرد کرسی تو که
گرفت فریاد کرد چرا که گما میر و بران بطوفان گفت طبل ای تو زده اند تو ان
آمد جلوسه را گفت گما میری گفت عقب چراغ گفت این برادر افرازیاب است سهرام گفت
تو یا جنگ کنیم گفت خسته ام فردا سهرام گفت تو را گما میرا کنم گفت از حرفی افرازیاب
گفت برویم تا قبول گردانند در چادر سهرام چشم طوفان بر قیطار و قیطار ان اشد طوفان
سهرام گفت اینها را قصد و کن بروند سهرام گفت اینها نامزدند گفت تو بخوان بر روی حق
بخش سهرام بر خص گرد رفتند بعد بطوفان بعش نشست اشغول از قیطار و قیطار
بر کشند پشت بر پرده سهرام بکین کردند سهرام بیرون آمد هر دو دید بسیار خوش
دیدند فریاد کرد هر دو فریاد ایشان را عقب کرد و از هر دو بیرون آمد هر دو را یک دست
شدند و هر دو یک گفت بعش را بیاورد و در بطوفان گفت دیدی اینها نامزدند و بطوفان
تو را گرفت سهرام گفت اینها را از بزد جلوسه از حرفی افرازیاب روز دیگر صف
از را می بیند سهرام گفت برو در میدان طوفان گفت مخ با تو زدم خوابم کرد
مخ شد رفت جلوسه افرازیاب گفت من اینها را جنگ میکنم مخ
زدم میکنم افرازیاب نیز خاشاک کرد طوفان رفت در چادر و چند روز بعد

مرد آمد صفحہ ۱۳۱ در میدان کشته شدند طبلان از کشت نزدند بر کشتند
 در خلوت نشستند بران شور کرد بران گفت اورا باید فریاد تمام چنانکه تم بفرستم افزای
 گفت آری میدانم بگویم همان سوس نامہ خواندند و از کشتن بفرستیدند که از هزاران طبل
 شور و سر و صدا تمام را با صد طبل و گنجینه و با هزاران طبل و از بکا اورا برداشتند
 بشور از میدان هر کس که در آن بود در آنجا افتادند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 یزدانی بگوشید و بفرستید که گرفت بانوار از دست بزد و خانه معالجہ کرد و بفرستید
 کیستی گفت آبرو و زور بازو که خدا گفت چنانکه جمیع باش آجان در آن دریا تو ایستاده
 ایستاد و طبلان آمد در آنجا و کشتید و تمام در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 بار یکوی اگر گفتند رفتند خیز اورند جلاورده و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 که راه بند است فرستاده از کوه داخل از کوه رفتند و گفت در آن با فرستاد گفت
 طوفان از دما کشی را بفرست فرستاد طوفان آمد گفت برو چاه از دما کرد بکون
 قبول کرد بروی آمد آمد نوشت پنهانی برای شراب که ما رفتیم از دما را بکشیم
 اگر بکشیم مطیع توام دادند از شراب برداد و شراب خواند بشو و زور گفت اورا
 بیاور آمد گفت بیا شراب بیاور و بفرست گفت قول همانست که دادی نیاوردند
 بر کشت طوفان آمد و بفرست فرستاد و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 بر از دما و فرست رفت فرار کنند از دما و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 بر کشت طوفان آمد و بفرست فرستاد و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 آجیل از دما و بفرست فرستاد و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 از دما و بفرست فرستاد و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند
 همان کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند و در آنجا کشتند

پنجم ۲۴ صفحه ۳۳۳ چیت بر وزن او قسم داد نقل طوفان و از دروا
 را گفتند سهراب گفت طوفان غلام من لبو بزم علان از دروا را بکنم سر را
 مانع شد سهراب قبول نکرد اما نه نوشت که من رفتم بکنم از دروا اگر گشته
 استم خبر بستم به تقاص ترا بکنم سوار شد و عبور بند رفت بجا سحر
 خبر از فراسیاه داد نقاب انداخت سوار شد با جمعی همان شاه رفت در قلعه
 کوه از این است سهراب و زن نام آمدند به سهراب داخل در بند شد از ده داشت
 سهراب و زن در زام رسیدند خوشحال شدند چشم سهراب در قلعه کوه به نقابداران
 افتاد از زن در زام پرسید گفت از فراسیاب است سهراب است بقیع آمد
 از برای هر آن از فراسیاب سید سهراب از این کند و ببرد پیران شکست خور و فرار
 کردند سهراب از زن در زام پرسیدند در از هو سهراب را ندیدند پرسیدند گفتند
 از فراسیاب برگرد سهراب است بشراب غور و در فراسیاه نشست و بار
 گاه سهراب را شنود است آوردند حکم قتل داده بران رسید مانع شد او را ببرد
 و از خود نصیحت کرد آوردند نزد فراسیاب است سهراب است شد بسیار
 شیری و پوشید باز زن در زام آمد در از هو و فراسیاب در چادر حبس خانه او را
 ندید و رفت کنان رسید در چادر فراسیاب بدیدی میکند سهراب از زن در زام
 پرسیدند در از هو و سهراب را از فراسیاب خلعت داد و من بر من
 آمد در از هو و سهراب را از فراسیاب احوال پرسید گفت فراسیاه نزد
 است تو را هم حرم دارد که هر آن وارد شد با چادر علم و طاق تو را
 در از هو سهراب را عزت کردند از خانه پیشکش کرد

شهر را که صفوی و مع سهراب محمد نامه خواست داد و فرمان سپه
سالاری داد و سهراب قبول کرد این شرط که هر چه بگویم ملاحتب اختیار با
خودم آنکه مالیات سمنگان و خود بند را به بخش سهراب ایران قبول کرد و شاه
خرم بزرگشت نزد افرا یا مستقد را گفت روز دیگر سهراب سهراب و زنهای
آمدند در بارگاه افرا با خنجر شکار شد بزم آرا شدند افرا سیاه جام شراب
سهراب را بعد از چند روز افرا سیاه جام را باز داشت و اردو روان شد و سهراب
بلخره آئین بستند بعد از جشن افرا سیاه حکایت تلیم و تور را نقل کرد
سهراب به بسیار شکایت زد دست کاوه و دستم کرد افرا سیاه شکوه
کرد گفت تو با پادشاه توران میگویم و خوف پادشاه ایران بشوم سهراب
قبول کرد گفت شان سپاه به من افرا سیاه به ایران گفت همیشه
در آن ایران همیشه دید خبر با افرا سیاه پادشاه و افرا سیاه پادشاه
آمدند سهراب پیشانی را حرکت داد و به سمنگان از حرکت افرا
با سهراب برگشتند در شهر بلخ رسیدند دیدند سهراب و بلو سوار شد و به
سمنگان آمد افرا سیاه و سهراب و زنهای با سهراب از آن روز بعد حرکت
کردند و روانه ایران از سمنگان رفتند و به سهراب و سهراب و سهراب
سوار ملات و روز و خواب بسیار برستم از سمنگان برای افرا سیاه فرستاد
بعزت ولایت شد نزدیک شهر فرو آمد سهراب سهراب و سهراب و سهراب
شاید از بلخ با تور و خرم و خبر با پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
رفتند سهراب با ام آمد در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز

۲۵ جبهه
گفت به خود ام بروم جنگ کاوه و دستم همیشه گفت
فرزند دستم پدرت است سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
گفت و اگر پدر من دستم است سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
سهراب گفت حال من قور دارم با فراسیاب که ملوک و ملوک و ملوک و ملوک
را غلام کنم گفت هر که کودری الله دستم است کاوه و پادشاه ایران است
سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
باید بروم حلقه در گوش او کنم و تاج کاوه را بر سر دستم بدم بعد از آن همیشه
گفت هر که من نشانهای دستم را بتو میدهم که اگر جنگ تو آمد با او
و تو میباشی نشانهای دستم را بر سر دستم را بتو میدهم که اگر جنگ تو آمد
او را دیده او را سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
سفرارش بسیار کرد او را سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
از سهراب بازده روزم سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
عمر کردند حریف گشتم اسیری از او نیافتم سهراب و سهراب و سهراب
شد از شهر بیرون آمد داخل اردو شد پیران است فرزند
پیشانی نه برود گفت برود یعنی نه حرکت که در او بدست
سپند سپاه یافت روزی در پی دست روز هفتم سهراب
وزند روزم روانه شدند افرا سیاه و سهراب و سهراب و سهراب و سهراب
حرکت کردند از پیشانی نه به سهراب آمد سهراب و سهراب و سهراب و سهراب

قلعه در صفحه ۳۱ فرود آمدند روز هفتم سهراب و در روز ششم
افراسیاب و بران و کرسیوز و اردشیر و مهراب و احوال قلعه را بر سرید افراسیاب
گفت قلعه اول مال توران بود و حال مال ایران است گفت مرا گو تو حال این قلعه
را شنیدی یا نه که یابی همین کوه خرمی را ترا گشت رستم آنرا سفید دارد گشت قلعه را
گرفت فردا میروم بتمامش از روز دیگر آمدند بتمامش قلعه از کوه آمده و همه احوال بقیه
و شصت قراول خانه هفت متجینق داشت افراسیاب و یگانگی را نشان نمود
داد که رستم با تیغ زده است بر سنگ پاره شده بود و گشتار در در کوه بنویسند
متجینق را در قام کرده بود و تیغش در ضرب و شستم افراسیاب گفت هر دویم بتمام
شاه را هم بزرگام کسی بود که انشا افراسیاب بنویسد این را و طاسم بود که هر که
را بکشد ببال نکشد افراسیاب و سهراب آمدند نزدیکان خود و چشم سهراب
طالع بر افتاد افراسیاب گفت چه میکنی پسر جان سهراب دید افراسیاب خلیج عزت کرد و نام
نرنگوئیل افراسیاب گذاشت گفت پسر ایران را بگردان ایران گذاشتی افراسیاب
او را دعا کرد با افراسیاب برگشتند باز و خبر دادند با افراسیاب که نواد کوه قونین
استقبال فرستاد و ارد بارگاه شد بران گفت چه بلوان سهراب سالار افراسیاب
از یاب ببت برود است او را به بوس نواد و نگاه این کرد گفت من با تو
دست و پای من نمیبوسم اگر برای در شپندر است حق من خواهم گرفت و طلب
شد که در را بگیرد و خبر آمدن افراسیاب شنیدند سراسیمه شدند چون که سپاه
آفراسیاب بنویسند با هر که در میان دیدند و راه بزرگ آمد خیمه و سوار پرده
برپا کرد گشت و نام پدر جیر بود گفت فرزند ما کجا افراسیاب کجا گفت

۲۶ صفحه ۳۸ آجا اندام جنگ خوارم کرد اگر شکست خوردم
آنوقت میروم در قلعه که سیدان طبل از آواز نواد کوه تن بلند
گشتند گفت جواب دادند و آواز داد بران کاوس داد یکم از طلا را گفت
بهر و شب گشت روز دیگر گفت آفراسیاب نواد آمد در میدان مردخواست
خبر آمد بر بر شد فرق آورد درید و درخواست نقاب را بیا پیوست رسید آورد
شسته کرد و در پاه سپاه اشراق فرقه کرد افراسیاب خواست امداد کند سهراب
مانع شد گفت نواد نازد و طبل و جغت زدند نقاب دارد بر گشت افراسیاب
آمد و بارگاه با سهراب تحیر بودند که هیچ نقابدار که بنویسند سهراب گفت فراد را
خواهم گرفت از آن آمدند بشنود گشت و نام خیم جیر است آنوقت افراسیاب
افراسیاب یورش بر لاری تمام قلعه را سهراب میکند گرد آفرینج وارد شد و در
پرشان رید و قدنه بر رسید و بالغ افراسیاب گفت گرد آفرینج گفت فراد را
میدان اگر گشتند نام آنوقت فراد کن شیر گرد آفرینج آفرین کرد که سیدان طبل
بند شد گرد آفرینج حکم کرد جواب دادند یکم صف آفراسیاب آمدند
مردخواست نقاب دارد و در جلاور سهراب گرفت و در سید کیستی نقابدار
گشت قلعه آفرینج مال در آمدند بنقاب پاره شد در وقتیکه سهراب افراسیاب
رزین کند بگویم سهراب بر او آتشارد و در خست است گذاشت لای زنج
در سید کیستی گفت گرد آفرینج و خست جیر گفت من شرط کرده ام که امداد کند
بشان کنم تا از خون خنده بشمارند سید بکشد نام بگو قلعه را و اگر از یار تو
بزرگد که آید خواهد شد و شیر گشت به پدرش حکایت را گفت

۷۶ گفت گفت از هر حرکت دادند رفتند در قلعه
پیراهم برگشت آفراسیاب گفت چرا نقایده را از آن کردی گفت زن بود
افراسیاب گفت ضبط کردی گرفتن این قلعه منتهی است شهر را خواهی
دید روز دیگر آفراسیاب دید که حجره بسیار کفته در قلعه افسوس خورد فرسار
شهر را آمد گفت که میتوان دیگر این قلعه را بگیرد شهر را گفت فرما خواهی
دید بشنود کرد آفریغ آنچه بود و نبود همه بدیده داشته با آنکه دام از زیر نقب رفت
حجره با لشکر بقلعه داری شقول شدند روز دیگر طبل بپوش زدند شهر را بپوش
برداشت کماندار مانع شد شهر را پیاده شد ترکان را زد که حجره حکم کرد
سنگ تخیلی را زد که کردند شهر را زد که در بالا رفت رسید جلوه قلعه حجره
بروان آمد جلوه بران گرفت حجره بدیده داشت شب پیران با سپاه رفت در
در قلعه دید کسی تلبیست برگشت بشهر را گفت حجره بدیده داشت آورد نزد
آفراسیاب حکم بقتل کرد شهر را مانع شد او را حبس کرد شب شهر را پیاده
آفراسیاب را آوردند در چادر خنوق گفت آبا از جانب ایران که تو را بپوشان حال
باید از جانب آفراسیاب بشی حجره قبل نکرده گفت او را باز بگویند باز کردند
محبت کرد گفت فرقت میکنم بشرط آنکه راه را ببلد ایشان بدین مع
گفت بلد نیستیم هر چه گفت حجره ایشان نداد شهر را بپوشید باز او را
بست کردند حبس کردند بشنود از فرساده حجره نامه داد بکاوس از
سپهپوشی نگاه شد نامه نوشت از برای رستم با همان نامه داد بودند
فرساده آورد داد رستم گفت برو بگو طوس علاج شهر را و

۷۷ عروج طرب دفعه ۷۷ و آفراسیاب را میکنند برگشت رستم رفت بشکار
بدشت غانباغ فرساده برگشت واقع را بکاوس گفت حق با رستم راست
طوس تقییر کار است بگوید ز گفت چه باید کرد رستم نباید که ز گفت
اختیار با طوس چون پس سالار است کاوس گفت هنوز که آفراسیاب
شهر را در خاک ایران نشاندند گرازه باده هزار سپاه بفرست تر و بل غنچه
حقیق گرز و بار سپاه آمد سر بر بل حقیق و از آن طرف شهر را که در را بگیر
گفت بشنود از حرکت کرد رسیدند سر بر بل دیدند راه بند است بهمانجا ز
آمدند از عقبه آفراسیاب با شهاب رسیدند مقدمه در فرساده بران گفت
بر وقت ما اینجا از ملیم فتح با باقیو چنین وارد شد نامه داد طوس حجره
فرساده را بقیال ضل از بل عاده وارد شد گفت باده هزاره که بپا بپوشان
گفت برو پای فرزندم را بپوش ضل از بل با کرد گفت نوادهم همین تکبیر را
گذاشت دختر را زور بگذاشت ضل از بل است شهر را بپوشید شهر را او را
حبس کرد بارگاه بر حرم خورد شهر را بست ضل از بل گرفت آورد در چادر
خنوق از آن شد شقول بعیش شدند درستی خواش بکار کرد رفتن
شهر را بپوشید هر دو وارد شدند رفتند بشکار بشنود از گرازه آخرین آمد
در فاران در حرم مقدمه را گفت بکاوس که شهر را بپایه کاوس بر ایشان
از آن بود آمد گفت نان لشکر بپان که آفراسیاب نزد آن است
از برای آن را بپایه طوس آمد فریبرز گفت لشکر را بر دار بپوش
مع هم از عقب بیایم فریبرز با آن رفت با او بر سر خود از سم و از آن

پیشانی را در صفح ۱۵۱ برداشته میان سهراب و ضلایل در کنار بودند که در
پیشانی رسید سهراب بحوال پسر میگفتند مال فوجی زارت ضلایل پسر ابگفته پیشانی را بگر
سهراب گفت تا مرد دیدیت از سم دارد شد سیدند سهراب را بدیدند فرار کردند سهراب چاره عقب
درشان را گرفت و اگر در گشتند محبت کرد او را بگرشت بد در او پیشانی فروان
خرگاه بر سر پاشد فریبرز رسید شیر تعریف مردانگی سهراب را کرد فریبرز در فکر شد از او سهراب
میگفتد مشک شراب برای سهراب آوردند سهراب بدید شراب بد شقوا شراب خود را شد فریبرز
چند مشک شراب سم از متغان محبت سهراب فرستاد سهراب بسیار خوشوقت شد دید از شراب
که می چشید نیت که در تودان نیست نامر نوشت که من از مرد خوشم می آید این شراب تنگنا
ندارد مذلت انعام بفرستاده داد بگرشت نامر را فریبرز داد سهراب گفت خضر فریبرز سوار شد
در ترس واد از حوی آفراسیاب داخل سلیمه سهراب آفراسیاب را غرور و امر نمودن از استند
مشقول را خیره دین شدند آفراسیاب بلند سهراب شد سهراب گفت من بروم سهراب چالالت
گفت خبر ده بنده را که آمد در بلاد سهراب سهراب شش آمد پیران نیت محبت تعریف
شراب کرد فریبرز گفت خوش بگشاید بروم سهراب گفت شاهزادامروز هم مهمان من
باش ضلایل گفت برو کسی تو را نگاه نداشته است سهراب گفت بخوارم که داشت فریبرز
گفت از نامردی آفراسیاب ایمنه دارم اگر نه ده روز هم مهمان من ضلایل گفت امر را تو
است دست تیغ آمد سهراب شش آمد دست او را گرفت پروش انداخت فریبرز را بدید
کرد دست دراز حوی خوار سهراب کشش رفت در چاه شش مشقول شراب خود را شد ضلایل
قدی که بال آمد رفت نزد آفراسیاب شکو زبانه سهراب کرد حو طلب فرستاد ضلایل
آفراسیاب حکم کرد با سم او طلب زد فریبرز گفت جواب دادند ملجوف آنرا شد ضلایل

صفح ۱۵۲ از آفراسیاب اذن میداد رفتند سهراب
خود است از سم و بهرام رو بین چنگ در پیران فریبرز
شدند مغلوب شد آفراسیاب خواست حرکت کند سهراب باج
خلایق فرق فریبرز را دید سهراب آمد ضلایل را بر سر دانه
خلایق آمد نزد آفراسیاب گفت دیدی بل را که قسم خصی
سهراب رسید چرامانج شد سهراب بدش آمد گفت نامرد نیت
با سپاه بد درار حیکت کردن خلایق گفت هر چه با شمر تو طرفه را
نیاز دارد از سهراب بد باو گفت تا آفراسیاب رفت بگوید
فریبرز است از او جدا سهراب او را شق کرد بران گفت
مهر صای تقیر خلایق به آفراسیاب دیگر حرفه نزد بگرشت رفت
در بارگاه سهراب هم رفت در چادر خود از آنجا بن فریبرز نامه
نوشت برای کاوسی که با جمال سلطنت مال تو بود اجمال باید و
کذا رکنی با آفراسیاب کسی نمیتواند با سهراب جنگ بکند
نامر را دام چا پارس در فارس داد بکاوسی خواند مضمونش
شد نامه نوشت با نامه فریبرز فرستاد برای رسم نامه رسید خواند
متحل شد سهراب داشت رفت کنار درای چنین برای
شکار فرستاده بگرشت واقو گفت بعد گفت زال میگویی
بارد و آب که طوس را بفرست علاج سهراب را بکند کاوسی

بگفته که او می گفت که روز را خواست گفت چه باید کرد
گفت اختیار با طوس است طوس اگر کرد دیگر حرکت کرد
چفت روز لشکر آمد تا پای بل حقیقت طوس رفت و درآمد
با سپران و بزرگان بعد از رفتن کاوس فتنه بشنو
از سهراب شنید که کاوس بیاید روین پس برانرا برداشت و رفت
بالا رفت کوه هر یک میانه احوال می پرسید تا کاوس آمد گفت
چرا هستم نیامده عرضستم قهرم کرد رفت کنه در پای حسن
شکار پرستید کبیرا چون نداشتن دارد گفت یکی نشان کاوس است
یکی نشان کبیرا رستم داده سهراب برکت آمد در چادر که چری
رسید نامه داد با خبر اسباب دید خاقان نوشت است که کبیر
فولاوند را فرستادم با عهد دشمنان شده ام این دفعه قطع باشم
اگر اینرا اگر فتنی بکند صلا آنرا برای من بفرست که کبیرا را در
دند وارد شدند عزت کرد بایشان و طلب رزم شدند او را اسباب
گفت باسم ایشان طلب جنگ ندیدم کاوس هم جواب داد صدها کون
سهراب رسیده احوال پرسید روین گفت از جانب هر سردار
خاقان است که خواهش جنگ کرده اند گفت خاقان بگفت
کرد از حلال خاقان که چه قدر نجاعت دارد سهراب دیگر فرزند
روز دیگر صبح آرایه شده کاوس جلوس حلف آرا می کرد

۲۹ ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}
از نوید سر فولاوند آمد میدان
منوم سر طوس آمد با کینه منوچهر اگر فرود آیی طوس می
گرفت و شد طوس آمد از نوید با شقه کرد در همان آن در نیم
دارند دید اگر مرد جوانه لا بد سهراب میاید برکت جمعیت
از نوید طوس بدی بشنود و فرستد آمد فرزند خود را بخاک داد
روان — از شد طوایه عقبتی آمد شقه کرد رفت از
دیگر بخش آوردند زودا فراسیاب سهراب گفت چرا شک
نکستی گفت ای شاهلیاقت جنگ برانند دارند بشان او را
بوسید حکم کرد بزم آراستند بنشیند از کاوس نامه نوشت
برای زال که رستم قهر کرده رفت است شاید او را
رضا کنی بفرستی ده نفر از بزرگان نامه را
فرستاد آمدند در زابل نامه برای دادند از نوید
چند چاره ندید جز آنکه خودش برود زیرا در آن غوی
رستم را گفت سپاه خود را بر دار بر پای بل حقیقت
نکار تا من هم بیام شیر او زن سوار شود با سپاه
آمد بگادش خبر داند جمع را با استقبال فرستاد
وارد شد کاوس عکله از سهراب و زال در
کرد شیر او زن گفت من عکله سهراب را میم

آمده بود به بلوراه پیراوش نه اورا دیده بود محبت
 او در دل سهراب افتاد بود با خود گفت رستم است
 روین گفت این عمو رستم است که اب برکت
 آمد نزد شاه توفیق از شیراوزن کرد انرا سیاه
 گفت بیل بخت دار که طبل زنند گفت طبل
 زدن هیچ حرف آرایه شده بود میرفت با کهلان بن
 بهور رسیدند آمد خدمت کاوس میرا به میدان
 در خواست سهراب آمد او را نیزه کش کرد خواست
 کهلان آمد او را هم شق کرد سپاه مارندران ادر
 حوره کردند تا ظهور همه را گفت مرد خواست طوسی خواست
 بیاید بمیدان گزدم مانع خودش آمد سهراب گفت
 تو طوسی گفت کردار او استم گفت بر کرد گفت همیشه
 به گفت که تو گیتی سهراب او را با سر کب کند پیش علم انرا
 سیاه زمین گفت او را بستند بر دهنش کردند
 کاوسی کرد شیراوزن او را زلداری داد سهراب

از آن طرف سهراب به ادر
 آمد سهراب به در خواست طوسی رسید ان بیاید شیراوزن
 بکاوسی گفت اگر گفت شوم نقسم را بگو بر نه در ابل دخی
 گفته آمد میدان با سهراب برابر شد سهراب پیاده شد
 رستم ادب بجای آورد گفت من با شما جنگ ندارم
 هر چه کردی شیراوزن قبول نکرد سهراب گفت الحال که
 وقت نیست شیراوزن گفت پس فرود بیاید بر فرود
 آمدند از هر طرف انرا سیاه در کاوس هم در جلوی
 عقب فرود آمدند از هر طرف مشعل بودند سهراب تب
 بخیزدای شیراوزن کرد مشعل نشد هیچ حرف آرایه شد
 سوار شدند سهراب هر چه گفت باور نسبت عباد
 سهراب که گفت لابد دست به نه بجدال در آمدند که زنده
 درم خود را سهراب برسانید آهست گفت این عمو رستم
 گفت که باشد باز مانع شد سهراب بلی صبر است زنده
 درم زده برکت شیراوزن درم در آمد نبع نیزه او
 بزده نرم کرد خوش از میدان ابرون زدند حرکت
 کردند سپاه بخیال آنکه تاج و علم را از کاوس میزد

محدث از لادیس بگوید افراسیاب لشکر حرکت داد
مغلوب شد هراب بدش آمد برکت افراسیاب احوال
بریکه چرا برکت گفت خیال تاج لادیس و علم کاویان
حرکت کردم تو کذا لشکر بگو طبل رجعت بزنند گفت زره
سپاه برکت ایران سپاه پوشیدند غل را در تابوت
نهادند کاویان بگو گفت غل را بر در زبال برستم
بگو ما را یار نکرد قصاصی عویث را بگو غل را
بر داشت و رفت بشو از رستم در کنار دریا و چون
خوابیده سام را گفت چرا یار را بر داشتی انان نکرد
گفت از دست طوسی سام گفت داغی بدکم کذا لشکر رستم
سپاه رستم گفت بازال یا شیر او را کشت شده است
سوار شده آمد و در زابل شد خرقه شد و شهادت زابل
دادند یا داده بودند خویشی گفت رستم که یار و ارد شده غل
ش را آورده دارد که کرده بعد بر نه دهنه کرده
نامر را داد برستم دود ناحوش از داغش بر رخ آمد
آمد کیرانی پاره کرده سپاه پوشیدند رستم آمد
در حرم رود اید گفت فرزند بر و قصاص کنی و کشت

قصص کن و در نه تو حلال می کنم روز آمد و ار شدفت
بغاف ایران دیگر یکایک حرفه نزد رستم منزل
رفتند کیو پیش رفت گفت من تقصیر ندارم
رستم گفت اگر سوار اب تو رستم من باشد ادرا
خواهم کشت کیو گفت بسیار سباج است
رستم گفت بر و باشد در اردو سفارش کنی
شکر دارد شدم کسی مرا بنزد کیو آمد خبر کرد
کاویان قد خند کرد کسی اسم رستم را بنزد روزگار
بخر رستم بالباس بدل دارد شد رفت چادر کوه زبان
کسی او را نشناخت کیو او را شناخت آشنا به
با رستم خلبان بدل بود در پیش و تراغوش کرده به
گفت وقت مرا هدا رزمه الواد بزنه دار کیو بگوید
گو رزمه ادرا رزمه کرد فردا با رستم رفت بخانه کاویان
گفت حال بسیار رستم گفت عالم منقص
عموم آمد و جوانان ایران و نه شخصی در کشته

۳۲
و در بعضی تو در کوزه شرط کرده بودم که خدمت
تو دیوانه را کنم گاوس بدش آمد گفت بنحو استم نیاید
رسم گفت تو دیوانه گاوس بطوسی گفت پرورشش نه
طوسی آمد رسم با پشت دست او را زد و در زمین
زمین رسم بکشد رفت کسی قدرت حرف زدند
نداشت رسم آمد برهنه سوار شرفت
کودز بگاوس گفت چرا چنین کردی عکس از سهراب از این
سیاب غافل گاوس گفت نه شیمانم بروشاید
بسیار در کوزه با تمام سرداران آمده در راه
نه با و پیاده شده اند بخت بد رخس کمر کرده
دلش سوخت کوزه با سرداران گفتند مرا بکشی
یا برسد ما گاوس را لازم نداریم غریز تو رسم
برگشت که در راه با سپاه از زابل آمد رسید
چادر رسم را خارج از اردو زد گاوس از عقب
پیاده شده در رسم را بوسید رسم او را بغل گرفت
و او را بوسید آمدند در بارگاه جاموسان از این

۳۲
خبر دادند رسم آمده ابراسیم قدغن کرد کسی به
نکون سهراب در چادر خود بنده زخم گفت شیشه ام هر روز
پهلوان بالشکر بران گاوس آمده بهر از پیران بویا
شوکت آمده رسم گفت الواد بنده دار رسم است
آمد سهراب گفت سهراب بکشد گفت البته کفر و اخوه
رسم خواهد آمد روز دیگر سهراب سوار شد رفت بنگار
کمان ردایی و زنده زخم بهم سوار شدند آمده سهراب
از پشت اردو رفت در کوزه بنها نشاندید کردند
از طرف زابل علم زابل بعدا شد اهل ایران با گاوس
باستقبال رفتند بغیرت وارد اردو شد دست زال را
گرفت گاوس رفت در بارگاه سهراب از هومان پرسید
گفت زال است یک یک حلا پیاده ما پرسید
خسبه بزرگ گفت از کیمیت گفت مال الواد بنده دار
سهراب گفت راست بلو بگفت بجان افراست
رسم نیت سهراب برکت پا خود گفت البته
رسم آمده است بمن نمیکویند شب زنده زخم
گفت برو در کوزه بمن رسم آید است یا نه

۳۳۰
از رستم آمده است یا فرخنده رستم رفت در چادر فرستاد
جبر را آوردند خلوت کردند گفت میتوانی خود
را پرده رستم را بمن نشان بدهی تو را من
کتم جواب داد دوباره او را حبس کردند در
انبر من زنده رستم وارد شد گفت رستم بنده
گفت بیا در چادر من رفته نشسته شراب خورده
باشی - از رستم با کوه در شب آمدند در
ار بودی انرا سیاه بخت چادر کرد
ادرا غما ساز کردند عجب طبعی است گفتند از
قضا زنده رستم آمده بودی جهت حاجت
سیاه رستم را دیدی که آمد گفت بخت رستم
ادرا گرفت مویش را بر سرش زد ار شد باکو
در بر گشته رستم از گشتن او پشیمان شد
سهراب دید زنده رستم بنده خودش آمد عیال
بخش را دید قش کرد بحال آمد خواست خود
دش را بگو شد همان مانع شد پس ای کار

۳۳۱
رسید انیکار گفت گفت کلاه را بلبها
فر دایم ابرای را بیکم خبر بافر سیاه دادند سهراب را
خواست بران آوردن رستم انرا سیاهی سهراب شراب خورد
انرا سیاه گفت طبل بزنم گفت بزن که خوب بزنه از
زنده سهراب آمد برین رفت در حبس خانه چیر ابردا
گفت رستم دایم کوه پر کوه کن چادر بزار گفت گفت
از الواد که بزرگوار گفت که رستم بنده است به گفت
خبر سهراب زنده بختی ای بر از رستم انشاء او را بر
کرد آمد در چادر خود بنده نوشت بر سر مادرش که مرا
علاال کن داد روز دیگر - حرفه آید شد سهراب آمد
بیان درخواست کرد رستم آمد او را ملا گفت رستم آمد
تا به کار بگشتی رسید تا غروب دست بردا
سهراب گفت تو رستم هستی بگو من مطلبی دارم گفت منی نو
که رستم متب در میدان مانده بران چادر را کتاب
در انرا سیاه در رستم از غیظ نفیست روز رستم زانید
شب گذشت روز دیگر حرفه آید شد رستم کوه در را
خواست باو گفت منم و لیست بر ما خوردم که با خبر از
عالم مرکب ترا بدست سهراب برادر داد و دست
انرا سیاه بر سر سهراب

صفت سحاب داده است گفت بگرد قبول نکرد
آنچه کرد او برگردانده نشد و در بهر هاب آمد سحاب
در حقیقت اگر تو رستم هستی بگو گفت من بنده دارستم
هستم بگشتی گرفتن مشغول شده اند اسباب بالشکر
بتماس که در روز آمد بگاد می گفت رستم تب کرده است
آنروز تا غروب تلاشی کرده شام دست برداشتنند
سحاب فریاد کرد الواد نب کردیت هر سحاب گفت
برگرد نشد کاوی فرستاد که برگردد رستم گفت برو درید
مانده کاوی حکما فرستاد قبول نکرد و روز دیگر حلف
بسته شد باز بگشتی در آمدند و در سحاب گفت این
حر از مریه است برستم گفت برگرد نشد سحاب است
از او برداشت گفت من خبک نمیکتم رستم لابد بد
گفت آمد در چادر پهلوش افتاد طبل رجعت زدند
برگشتند سحاب با همومان آمدند در چادر نشستند شراب
خوردند که نقابدار وارد شد در چادر حرفه بگوشی کرد
زیر رتبه سحاب همه را مخرجی کرد خودش سوار شد
عقب نقابدار رفت اومان را درین درنگر شدند

صفت سحاب در فکر شدند روز دیگر جبار اسباب دادند
سحاب رفت عقب نقابدار جاسوس خبر رستم داد
رستم پرسید نشد گفت البته رفته است در زابل بگو
در روز گفت برو جویان او شو کو در زام سوار شد رستم
پیشوا از سحاب یک سیفانه روز راه آمد
رسید بارگاه نقابدار چون استقبال آمدند او را
بر دنده در چادر بنام اراستند سحاب در رمتی رسید
نقاب بر داشتند تمام دختر بود نه از توران
یکی از آنها گفت من دختر کیوزم این ماد خراب
بزرگان میباشند پیشوا از پیران آنچه کردی
برو اثر از سحاب نیافت برگشت با فراسیاب گفت
تو ترا بر دنده گفت خردم سحاب جودم رستم طبل را با سم
خودم بزنی زدن کاوی شنید جواب داد که در زام گشتند
سحاب روز دیگر حلف اراستند اسباب آمد غمندان
مرد جوان است کیو آمد ز خمدار شد چند نفر را گفت نه بصف
ای نهین گفت حال که رستم نیست سرش برهنه کرده مغلوب
شد تا غروب فتح کرد برگشت طبل رجعت زدند از اسباب

خفت هم می زدند افراسیاب آمد در بارگاه تمام ایران
زدند او کردند گفت آن نفر را شبانه بردند افراسیاب
ایران را داد بر دهنه شهر رستم بحالت تنیدار سوار شد تنها عقیق
ایش رفت جز با افراسیاب دادند بر آنرا گفت برو مکه از
پایان گفت من میروم در مسکنان گفت برو فست بحکمت که آنجا
که او را پیدا کنند بشنوی - از شهراب نزد دختران برادر
شکری دید سوار شد ناگه آورد رسید دیده نفس امیرانند
که بشهر میرند امر کرد باز کردند مرخصتشان کرد خودش
برگشت بدختران واقعه را گفت باز به منزل شهاب خوردن
شدند پیران که پسر شهاب میرفته بسنکان رسید چادر زد و خودی
از دور چادر دختران را دید آمد و چادر را دختران خبر به شهاب
دادند پیران میآید به شهاب پیرون آمد با استقبال او را برد
در راه پرده خودش از قول افراسیاب در آنجا لشکر را
بلاست خود را اینجا آوردیم در این کیفیت آمد گفت الواد نیز او
در باره نفر دیگر را این سه فرستاد میگردند پیران به شهاب
گفت که الواد بر آن کشتن تو آمده است شهاب گفت من
باور هم کردم او از من دست نمیدارد بنقا بهار با گفت
من رستم شما از عقب بیا بیاید سوار شد رفت پیران

خفت هم می زدند افراسیاب آمد در بارگاه تمام ایران
زدند او کردند گفت آن نفر را شبانه بردند افراسیاب
ایران را داد بر دهنه شهر رستم بحالت تنیدار سوار شد تنها عقیق
ایش رفت جز با افراسیاب دادند بر آنرا گفت برو مکه از
پایان گفت من میروم در مسکنان گفت برو فست بحکمت که آنجا
که او را پیدا کنند بشنوی - از شهراب نزد دختران برادر
شکری دید سوار شد ناگه آورد رسید دیده نفس امیرانند
که بشهر میرند امر کرد باز کردند مرخصتشان کرد خودش
برگشت بدختران واقعه را گفت باز به منزل شهاب خوردن
شدند پیران که پسر شهاب میرفته بسنکان رسید چادر زد و خودی
از دور چادر دختران را دید آمد و چادر را دختران خبر به شهاب
دادند پیران میآید به شهاب پیرون آمد با استقبال او را برد
در راه پرده خودش از قول افراسیاب در آنجا لشکر را
بلاست خود را اینجا آوردیم در این کیفیت آمد گفت الواد نیز او
در باره نفر دیگر را این سه فرستاد میگردند پیران به شهاب
گفت که الواد بر آن کشتن تو آمده است شهاب گفت من
باور هم کردم او از من دست نمیدارد بنقا بهار با گفت
من رستم شما از عقب بیا بیاید سوار شد رفت پیران

حقیقت (ص) بهر آنکه الواد کور ز را بنیاد داد و در
بهم زد سهراب سوار شد آمد بر رستم سلام کرد و او را
برداشت و در چادر خود رستم بگوید ز گفت خوب
گفت بخیر و من نهیب زد کور ز رفت بهشت بهر آورده
ایستاد دید رستم با سهراب وارد چادر شدند سهراب گفت
بزم ترا استند بجه سهراب گفت این مرد نیست که این
ارد و را بهم زد و رستم گفت ای مرد نیست که تو کلاه سورا
حقیقت کرد و سهراب گفت اگر در رستم هست بگو من مطالبی دارم
گفت رستم حدیجی مثل من و تو تو که دارد گفت این دو سپاه
انتظار رزم من و تو دارند گفت هم الا سهراب گفت کمال
ش است فراموش تو تنها میر و هم جانی که نه شده جنگ را
تمام میکنم قبول کرد و روز آمد دید کور ز ایستاده او را
برداشت آمد در اردو خود رفت در چادر حکایت را
بگوید ز گفت وصیت کرد کور ز در باران تمام کرد و در
بنشین از سهراب نامه نوشت برادر خود که حرف ترا
شنیدم نه نه درم را کشتن دارم پدر را هم ندیدم
او را شکر کشتن مثل الواد حرفی دارم دیده از من تو بقیات
افتاده نامه را داد و بردند تا صبح سحر به سهراب

حقیقت (ص) سهراب سوار شد و رستم سلام کرد و او را
برداشت و در چادر خود رستم بگوید ز گفت خوب
گفت بخیر و من نهیب زد کور ز رفت بهشت بهر آورده
ایستاد دید رستم با سهراب وارد چادر شدند سهراب گفت
بزم ترا استند بجه سهراب گفت این مرد نیست که این
ارد و را بهم زد و رستم گفت ای مرد نیست که تو کلاه سورا
حقیقت کرد و سهراب گفت اگر در رستم هست بگو من مطالبی دارم
گفت رستم حدیجی مثل من و تو تو که دارد گفت این دو سپاه
انتظار رزم من و تو دارند گفت هم الا سهراب گفت کمال
ش است فراموش تو تنها میر و هم جانی که نه شده جنگ را
تمام میکنم قبول کرد و روز آمد دید کور ز ایستاده او را
برداشت آمد در اردو خود رفت در چادر حکایت را
بگوید ز گفت وصیت کرد کور ز در باران تمام کرد و در
بنشین از سهراب نامه نوشت برادر خود که حرف ترا
شنیدم نه نه درم را کشتن دارم پدر را هم ندیدم
او را شکر کشتن مثل الواد حرفی دارم دیده از من تو بقیات
افتاده نامه را داد و بردند تا صبح سحر به سهراب

صفحه ۴۰ عمارت قبول کرد سوار شد رفت ز نال رسیدیم
را صدانزد جوان داد نال عقب او رفت سهراب هم سوار شد
پران رسید مقدمه را سهراب به پران گفت ادرا ملا می کرد
در چرا او را را کرد اینها دشمن تواند بین نال و کور
بالش آمدند بر این جنگ سهراب گفت منم کور ز را بستم
علم کا و میگیرم سوار شد ز سپاه کور ز نزدیکی
بسیار کور ز گفت علم را بردن خودی جلور او گرفت سهراب
بانیخ سر کرب کور ز را زد او را با کینه کشید بر در زد
جس بر دهنه سلب شد دست از جنگ برداشتن
رفتند با رام کاه سهراب رفت بگرگاه فرا سیاه رز نثار او کرد
دگر دهنه مقدمه جنگ لا گفت ادرا ملاست کرد گفت البته رفته است
په چاره کشتن تو سهراب گفت نال خراب خواهم کرد سهراب
باین خیال که برود در نال پر را به بنید انرا سیاه گفت
اول چاره کا و را بکنم گفتن الواد یارستم سهل است رای
خور بر سهراب بزم را رانند انرا سیاه خوش حال
مشغول عیش شده سهراب و کا و س ازین مقدمه با
خبر نه پریشان گفت رستم فرزان که نیستند کار با سخت
خواهد شد حکم کرد اردو را بردند دامنیه کو گاهه در

صفحه ۴۱ کائنات نشانیه بشنو از رستم رسید برین
درختی دید قلع خود کرد که بکنند خود را خفه کند نال رسید او را باز
کرد و باره با خفه قلع خود کرد نال دست او را گرفت سبب
پرسید گفت از دست سهراب بت نال گفت اول مرا کشت بعد
خود را رستم دید نال مانع است لایه سوار کرد و دید نال گفت بزم
در اردو رستم ابا کرد در جنگ نال گفت هر کجا بروم منم
میایم رستم با خود خیال کرد که ز لیل سر کرم کنم رستم کشته
خود را بکشد کشته بشنو سبب از سهراب در زد
انرا سیاه بخیال ز ایل سوار شد انرا سیاه مانع شد قبول نکرد
لایه امر به پران کرد عقب او رفت یعنی راه بهم رسیدن با
سهراب میبکنند پای چشمه زود آمدند سهراب بشنایند
دید جوانان پران رفت بر کشت گفت بانو کشته رستم است
سهراب گفت بروم دیدم انرا پران مانع شد سهراب قبول نکرد
پران لایه باو آمد و اردو چادر شد رستم ادب بجای آورد بجای
نشاندان فتنه بانو پر کشته سهراب بت و آن یک پران
بانو احوالی پرسید سهراب مقدمه خود را گفت بانو گفت که
دختر الواد رستم ترا میبکم سهراب بد گفت بانو خنده ای بکنند

صفحه ۵۲ که طلایه بانوم از پرز شکست دادند کوز را
انجات دادند کوز را خود را بقدم بانو انداخت کتو گفت بدر کویا
برایه تیره دار قبول کند کرد کوز را خوشحال شد رفتند چادر را
خود روز دیگر صفحا است شد خبر بردن برای انرا سیاه
سرا برخواست گفت کتو از بانو نیز سرسلاح پوشید کوار شد
بینه دار سیاه پارس کاب دارد میدان شد بانو امیر
ینه دارش آمد بمیدان با سهراب برابر شدند بعد از نینه
شاه محمود سهراب زد سه مکرکب بانو را کتو شکست بانو کتو
زد کتو سهراب را شکست ناله کشید دست بگردن مکرکب هومان
هومان او را پوز برد انرا سیاه سیاه حرکت کرد و او را
را شکست کادوس هم حرکت کرد مغلوب شد از یکسخت و نقابدار
رسید نزدیک جلور بانو گرفت بانو او را کند زمین زد بشند
تا خوب ده فرنگ انرا سیاه عقب نشست جلور صحت
زدند بر پشت کادوس زیر سیاه نشان بانو کرد

صفحه ۵۳ که حیدر را کتو کشید از زیر پا انداخته بقعه
سهراب زد در راست شد کتو میان یکدیگر را کتو گفتند سهراب
تکان داد سهراب محمود را کتو گفت بانو او را محمود کشید چادر
خواب شد بر ایشان پزان گفت مر حیا بهمانه از تو سهراب
گفت اگر بنده دار در میدان بانو گفت من خوار را فرار در اردو
شمار شود نه رفتند رو بار ۴۰ هزار کادوس رسید که بانو دختر
رستم میآید گفت استقبال کردند بغزت دارد نه دیده اردو
بالا کرده است احوال پرسید گفتند زال عقب رستم رفته است
از کوز را احوال پرسید گفتند آن اردو حسن است گفت من
او را انجات میدهم واره خرگاه نه کادوس پرسید کجا بود مقدمه را
گفت که با سهراب قرار جنگ داده ام در امشب بروم کوز
انجات میدهم بگو طبل بزنند کتو عرض کرد مرا هم ببر بانو قبول
نکرد جاسوس خبر
به پزان داد سیاه را
حمار قسمت کرد فرستاد در اردو که پای بدارند نیمه شب
بانو با کتو آمدند در پشت اردوی ترکان کوشه خبر کردند
طلایه زد شد بکتو گفت برو کوز را انجات بده آمد
جمع را کتو از انجات دارد پزان آمدند طلایه
رسید حور ایشان را گرفت زدند به طلایه بانو ام

صفحه ۳۲ ملازمان عرض کردند نقابداران بسیار
کند گفت او را اگر در نه عرض کنی دختر را میورم از آمدن
چون بشکاردیدم دختر سلطان هم بشکارداده بمن گفت بسیاریم
بعد از آن سیاه کلاه را تمام کنیم هر چه خواهیم خواستیم خدمتی
کرده باشیم که در این راه از برای شما مشک است دختر را
جس کند بانو او را باز کرد شب
شب همان بانو بود فردا گفت برو و خصلی گفت کن تو ام بانو گفت
تو را بکسی میدهم که سرافراز باشی آمد خدمت کلاوس مقدمه را
گفت شما مختاریید بانو فردا شب آمد در چادر خود جهت تهیه
باشنواز نقابدار دیگر نامه نوشته بانو سیاه که این نقابدار از
حاندان برزگان است امشب او را بجات بدهید و از سیاه
بکر میوز گفت برو بجات بده که میوز گفت نقابدار غلط کرده
و نامه را پس داد و مرتبه نوشته از جهت از سیاه
که اگر در نامه او تو آمدیم این تو را نشانی که گرفتار است دختر
کر میوز است اگر در نه دادند از سیاه جوانه تغییر شده و از کبر میوز
پیشانی شد از سیاه پر خاشاک کرد بانو گفت شب میورم بجات
میدهم بشنوا از بانو میورم بداند از خواست خواست عفت
دختر را از کلاوس بسته بانو او را زینت کرده

صفحه ۳۳ اگر در شب بدند او را بکلاوس از او تلف
۳۹ سیاه و شربت سبب شد چارسان خبر بافر سیاه در کمر میوز را
که کار کند شربت بعد از چند که کلاوس از او شکر کام شربت
آتش دید او را بکلاوس داد برداشت رفت به رانار سیاه
ولی فرج میوز بکلاوس دختر زاده کر میوز چو کلاوس
بانیو او را در شکارگاه پیدا کردند باور در رفتند رسید کلاوس
هر دو در دست است خبر بافر سیاه دادند بکر میوز گفت بچه
برو و خرد خود را بگیر و اگر شد آمد رسید بکلاوس او را زخمی کرد
میش را تفرقه کرد کر میوز که رخت رفت در اردو چادر
بر آن مقدمه را باور گفت بر آن آمد بافر سیاه گفت او را
خواست بکشند بکلاوس فرار کرد بر آن مانع شد بافر سیاه
گفت چهل خنک بنمیدم خودم تقاضا کنیم از او گفت بانو بجات
است گفت بانو آمد مغلوب میکنم طبل زدند کلاوس گفت جواب
دادند که در زبانیو گفت هر کس از سیاه بکشد سال خوا
هد بدهد دیگر صفها با است که بغیر بشکند از سیاه آمد و در آن
نقابدار آمد و در میدان شد بانو سیاه گفت از سیاه
کر میوز با آمد تو آمدیم دختر سلطان ضامنم مرا

عصفه هلال که خاتم ششم از اسباب بد گفت بجدال درآمدند
دختر را بدست داد بودند سرخواست بانو آمد افرا سیاه باز
یک سمت کریمه کرد زده عصفه ایران بانو زد عصفه ترکان
غروب بطل رجعت رفته برگشته بانو شب آمد عصفه آمد در آید
نقاب دارا نجات دارد آورد در چادر خود بقایدار اطاعت کرد
مشغول بختی شدند
بشنو از رستم خبر را
ز دلیر از خود چه گفته شد هر روز یک آهه شکار میکردند میخوردند
هر چند زال او را نصیحت کرد شب زال را بخواب کرد کوارش
بلکه زار رفت یا بشماره روز اندر رسید اردو میزدید دارد شده عرا
رادیه مرهای غیره دارد رفت کوی مفرق بالای ارجو
سید انیر اردو از کیت گفتند مال و شاق خوارزی است و شاق
و شاق رستم را دید پرور آمد او را برادر چادر شراب آوردند
با هم خوردند از رستم سید کیتی گفت قراول اردو را فراسیاه
و شاق بر مقل رستم مات شد بر سید که سهراب با الواد چهره کرد
گفت او را وعده داد گفت شنیدم بانو آمده گفتند که سهراب را
شکست رستم قدر شدند بعد رستم رسید که انیر را داده است
و شاق این آلات رزم فرست است آنجا که نو شت ام با فراسیاه
تظلم که استقبال بیایید رستم با در مشغول می گاشدند

عصفه هلال که خاتم ششم از اسباب بد گفت بجدال درآمدند
دختر را بدست داد بودند سرخواست بانو آمد افرا سیاه باز
یک سمت کریمه کرد زده عصفه ایران بانو زد عصفه ترکان
غروب بطل رجعت رفته برگشته بانو شب آمد عصفه آمد در آید
نقاب دارا نجات دارد آورد در چادر خود بقایدار اطاعت کرد
مشغول بختی شدند
بشنو از رستم خبر را
ز دلیر از خود چه گفته شد هر روز یک آهه شکار میکردند میخوردند
هر چند زال او را نصیحت کرد شب زال را بخواب کرد کوارش
بلکه زار رفت یا بشماره روز اندر رسید اردو میزدید دارد شده عرا
رادیه مرهای غیره دارد رفت کوی مفرق بالای ارجو
سید انیر اردو از کیت گفتند مال و شاق خوارزی است و شاق
و شاق رستم را دید پرور آمد او را برادر چادر شراب آوردند
با هم خوردند از رستم سید کیتی گفت قراول اردو را فراسیاه
و شاق بر مقل رستم مات شد بر سید که سهراب با الواد چهره کرد
گفت او را وعده داد گفت شنیدم بانو آمده گفتند که سهراب را
شکست رستم قدر شدند بعد رستم رسید که انیر را داده است
و شاق این آلات رزم فرست است آنجا که نو شت ام با فراسیاه
تظلم که استقبال بیایید رستم با در مشغول می گاشدند

صفحه ۱۰۱ کتب روزی بود که از دست آوردن کافوس
بیکو سایل بسیار شده را برداشت آورد او را در حکما ببار
هراب برودند چشم باز کرد با بر صحبت کرد
رسیده آمدند نزد افراسیاب یکی گفت فرخ رستم را
برادر ام الکرام عازم این جا میستم رستم را گفت
آمد بمیدان مردم خواست زنگی که گرازه آمده که بکشد بانه بانو
سکه بود زرد مرکب بانو را شکست بانو او را با مرکب
کرد دیگر آمد شک کرد زرد سپاه رسید علم را گرفت بر کشته
بلبل رجعت زدند شب بانو حبسی را را بجات داور روزی
دیگر بانو یاب دادند فرستاد مهراب آمد گفت چنین انی
پس آتش میوزانده مهراب تعجب کرد گفت سکه را زردی نقاشی
خواهم کرد علم را میاورم بنم آراستند
بنشوار رستم بازال میباشند در میان
تجار دیده اند که کوشی در دست بریده اند رسیده نه بزال در رستم
بقدم ایشان آمده اند رستم پرسید گفتند تجارا باین خسرو
قلعه دار مارا باین صورت کرده گفت گفت مهراب بایستم را
گفتت بیکر کی نه میت رستم بزال گفت تا علاج خسرو را

صفحه ۱۰۲ خسرو را گفتند در اردو نیایم نامه برار در دایه
فرستاد که چرا بانو را فرستادی آنچه مال تجارا باین
برنده به بعضی رسید کینه نام را زار و تبار گفت بر روی
رفته رستم بازال رفتند و قلعو خسرو بنشوار خسرو
شکار به رستم دیده شناخت پیاده نه در کاب بر رسید رستم
مواظده کرد که چرا مال تجارا گرفته ایا کرد رستم او را
از زمین کند خسرو او را بجان زال قسم داد که چرا مارا
یکلی هر چه بخوای میدهم او را زمین گذاشت گفت برو
مال تجارا را بیاور رفت در قلعو را ببت کجا اندازد که ببت
رستم بازال دیده اند از او خبر شد رستم آمد و دید مشغول قلعو داشت
بازال فرود آمدند شب که گذرانیدند روز دیگر رستم پیاده رفت
در قلعو رفت شکر را برد کرد بالا آمد زرد بکلی نه از فقره
کرد در شکست واره شد خسرو را گرفت که کند سپاه امان آمده
زال دارد قلعه شده آنچه حوالت در قلعو به بر رخ آوردند قدر
دار سپاهیان بقیه را گفت برید در زبال بعضی بگیرد بیاورید
برای خود بازال مشغول شدند یکی کشیدند زال در مستی
از رستم قول گرفت که بیا به در در اردو روز دیگر رستم لایه
سوار شد به رود آمدند رود بار دو رسیده نه بالای کوه

صحنه ۱۵) بالا کرکه زیر قدم اردو شیر ادویه زاکل گفت
از ایران رفت آمدند رسید نزدیک اردو خواب شدند گفتند
کیارش برادرگاه من است زال خوشحال شد کیارش استقبال
کرد و در محراب در بارگاه احوال پرسید زال مقدمه گرفت
بزم آراستند نیم شب رستم بجبال سهربان افتد بر رخ آید
لور رفت صبح زال او را ندید خواست برود چیدم کیارش
مانع شد گفت پس اردو را حرکت بده تا بانام برویم نامه نوشت
بر کاوسی که من زال آمدم بردند بکاوس دادند
داند خواند خوشحال شد طبل بشارت زدند علم سلم را بارگاه
و طوس و غیره با استقبال فرستاد
بشنواز افرا سیاب صدای طبل شنید خوش
مقدمه را گفتند افرا سیاب حرف زد گوشه دار نسبت به سهربان
سهربان گفت هنوز شمع با باده گفت که من فتح است که دتری
علم سلم را ببرد سهربان گفت الحال میاورم سوار شد بکینه
دارد اردو شد ایران بیان دیدند رسید نزدیک علم که نامه
مانع شد ز دیار ایشان علم را برد کاوس بطوسی گفت
گفت مکنز ببرد طوس گفت مال خودشان نیست بکنز ببرد
کاوس بغیر ببرد برو با تو را بگو بیاید که سهربان زنده

صحنه ۱۸) سهربان زنده شده فی سب ز روانه شد
سهربان علم در دست میامد دید بره مرد سیاه دشته خوش
گفت بدست فریاد کرد که اگر سهربان فرزند رستم میکنی که
تعجب کرد که این کیست بر پیش نام را باده بسته نوشته اند
داد باز کرد نامه را دید دختر فرزند شاه نوشته است که آنم
بر تو با که کار من بخوشه جمع کردن رسیده آه از نهال من برآمده
نشاند و با تر پرسید صفت ز زال داد گفت برو خواهم آید
علم را آورد افرا سیاب زنده شد
کرد سهربان رفت در چادر خود بنام کرد سهربان خوردن و گریه کردن
صفت شد موارثت بانو بر سرش افتد
پردن آمد سوار شد رفت رو به
روزدی که خبر افرا سیاب دادند که سهربان زنده است در تکران پیران
گفت میاید افرا سیاب گفت شاید کاوس فرستاده برده اند
پیران گفت شاید تماشای زال و کیارش رفت بانو بشنو
از فرزند آمد در بارگاه کاوس رو را بجانب بانو کرد شکایت
از سهربان کرد بانو قسم خورد که او را شفق میکنم که جاسوس
گشت سهربان را بکاوس داد خوشحال شد کیو رسیده تعظیم کرد کاوس
احوال پرسید گفت بجهت گفت او را بروم در حرم بجهت بانو تعارف
کرد از روز خواش بانو آم از او احوال پرسید بانو بشنو

صفحه ۱۱۱) بشنوا از سهراب رسید در دیات خانه
که اخذ از پسر پندش اندادند رفت در خانه ملیحه بانو سهراب
را دید خود را در تنم ادا انداخت احوال پرسید سهراب حکایت
خود را گفت اظهار عشق کرد عقد او را بهت عمری کرد
لطفه بزد بسته شد روز دیگر بار سهراب
برگشت جوار بسیار که کدخد ادا باز نهد خود را بملیحه و او گفت
من میفرستم ترا میرنده در هنگامه راداع کرد رفت رو بار دوی از
دل و گفت نه نامد میگوید که سهراب
رفت در شکار در شتر شکار چه را دید عایشی شد او را
او را گرفت لطفه بزد بسته شد
الحال بشنوا از کاوس بن اسانورا باکیو و طوس فرستاد
استقبال بکوشش دارد شد از زال احوال پرسید رستم را
حکایت را تمام نقل کرد گفت کیارش پرسید گفت من از بازنده آن
باید آمده ام زال از سهراب احوال پرسید کادوس گفت چند
روز است گم شده بعد حکم بزد آراستند بشنوا از اسانورا
روزی که بعد از یکی خبر داد از سهراب میگوید
خود را پیش از برادر بخواهر کرد خودش سوار شد با تمام ایران
با استقبال او رفت سهراب رسید پیاده شد اوام پیاده شد

صفحه ۱۱۲) اوام پیاده شد اوام پیاده شد او را بوی
بعد پرسید که جای بد گفت شکار وارد بارگاه شده نه گفت طبل
زدند جاسوس خبر بگادوس داد بانو گفت فردا کار خود با او بگو
اوام کرد یا اسانورا سهراب میگویم یا رستم را به دشمنی
زال او را نصیحت کرد بانو قبول نکرد بعد بگادوس گفت اگر اراد
کیتبایه هستی بگو طبل بزنند با من حکم کرد طبل را با من بزنند
اسانورا سهراب گفت جواب داد سهراب آمد در چادر بنامد و بگریه
اسانورا سهراب بران گفت اسانورا
غمناک دید بر وین چه شده است بران آمد دید که سهراب احوال
پرسید گفت از مادرم بخاطر رسیده بران گفت
زانت بگو سهراب گفت صداقت این است
نور شاه اگر ششم منم او را ببرم در سنگان بران گفت صلاح
دیگر را بفرست او را ببرم سهراب گفت که را بفرستم که را بفرست
گفت من مانده ام بول کرده و مانده ام است آمد بران باز سفارش
کرد شبانه همان با سپاه رفت روز دیگر رفت آراستند سهراب
بیدان آمد یکی شکر کرد به پسر شاه آمد شکر کرد به پسران
کلاهور را سر کشید بانو آمد یکی ستر ز غم بهم زدند

صفحه ۸۳ هر یکی از اینها را در ده مغلوبه غروب
 طبل بازگشت زنده افراسیاب کمارا تا که سهراب فرستاد
 کادوس هم اظهار فرستاد به عالی بانو رخسار را از ارباب
 زدن مشغول شدند
 بشنوا از هومان رسید
 بزه زار تا شایسته کرد از جور رستم را دید از ترس سوار شد
 آمد جلورستم پرسید کی جو گرفت مریستم در این اوقات عیال هرا
 برایم بلیغ رستم قبول کرد نامه که ابراهیم نشان داد رستم
 دلش سوخت هو مالکف اگر ادین بدی او را کشم رستم بدو
 آمد بادت زنده باشد از اسب افتاد فرار کرد شکست خورد و
 را رفتند هم را تفرقه گرفت — هومان از ترس اسب
 سیاب و سهراب بزرگشت بار و در وقت بلخ علاج دند ان های
 شکست را بکنند بعد بیاید بلیغ را ببرد در بلخ آمد رسید بار و
 بویا شد گفتند مال کوتوال ضایعیت بکوتوال خبر دادند او را
 عزت کرد و آوردند احوال پرسید مقدمه را گفت جو سردار سپاه
 پرستم فرستاد خشنه بشنوا رستم
 خورد و خوابید خوشتر آمد و بچا سردار ملازمان
 کوتوال رسیدند دیدند برگشته بکوتوال خبر دادند حکم کرد
 که تا کشیدند سوار شد بشکر دستور العمل داد آنکه جو رستم
 دستدار گرفتند رخش او را چیدار کرد و سوار شد خوردا

صفحه ۸۴ سوار شد خود را ز بلیغ کوتوال بگرفت او را
 ۴۰ از ارکان سپاه ربود خبی ازین کنه سپاه را تفرقه کرد هومان
 هومان فرار نمود کوتوال عجز کرد او را زین گذاشت طاعت
 کرد نامه زشت بر ازال که من گفتن کردم که سهراب زنده
 منخ صفت جو روز همان کوتوال بپو روز سیم سوار شد از
 رشت کوتوال آمد در اردو
 افراسیاب و قایم را گفت
 با افراسیاب او به بران گفت پان بکوتوال است
 العمل دارد که بکوتوال آزاد کرده رستم سپاه نامه رستم را هم بدو
 شاید با نورا بازال بکشی قبول کرد آمد نامه را داد ازال از هومان
 آگاه شد گفت رستم کجا جو کوتوال و طایع خود را با رستم گفت زال نامه
 نوشته برای بار رستم که که نزد رستم
 خاطرات از اوست سهراب جمع بشد از
 از کوتوال نشانهای را بر پر سینه نایب داد بر دنده کوتوال را غلعت
 داد جامعین شد نهشت کوز بزبال گفت این از
 اطاعت کرده است گفت معلوم خواهد شد کوتوال هر چه
 نظر کرد با نورا بنید جو را شد گفتند رخسار است بشنوا
 از سهراب پرسید چاره شد در چادر نامه با و داد دید آنکه
 مادر نوشته که مرا مرا موش کردی چقدر سفارش

حرفه ای که بقدر سفارش کردم که از حال خودت بنویس
 آیا بدرت را دید یا نه سهراب گریه زیادی کرد بعد در بارگاه
 آفراسیاب گفت چرا اینک گفت من از غریبت خودم گریه میکنم
 کاغذ نوشتم که با صیالم ببرند در صحنگان مانع شدی گفت
 بجان خودت من خبر ندارم گفت هو مانده ام آفراسیاب جوان
 خواست بنزد بران مقدمه را
 گفت نامه دیدم بنویس سهراب رفت در میان محبت معالجه خود خراب
 از ازل تا با آخر نوشته داد به همان چپ با انعام بسیار چپ
 نامه را برداشت و رفت
 سیاب آمد در حلقه سهراب گفت فرزند خنک ما بسیار غمناک شد
 اگر نمیتوانی برگرد منم علاج خواهم کرد سهراب گفت ضیال من این است
 که شاید رستم بیاید علاج او را بکنم چاره کار می و سپاه آسان است
 آفراسیاب گفت باید دشمن را از پیش بر داشت سهراب را
 خواهی خواهر رضا کرد طبل خنک زدن را گفت جواب
 دادند که تو را نمیشد آمد در چادر بانو تیغ کشید بانو پیدار
 کرد آل فرار کرد عقیقش آمد رسید بطلایه با تو جدا زد
 همه را گرفت گرفت آورد بچادر بست بدی که خود

۴۵
 مستحق بود که سهراب را بکشد با سحر است معقول شد که
 قتل خود را باز گردود است فرار کنند بانو پیدار شد او سهراب
 نامه در تبه آورد خنک با تو او بدی که خودت جمع صحرای است
 شد لغت که تو را اگر گفت پشت او در انداخته آفراسیاب
 علاج پوشد آمد جلوی حرف سهراب بمیدان آمد کیوان بر
 کیوانش آمد بانو او را بر زمین ریخت آفراسیاب پیش
 آمد شد که اشکبوس نفس شکست که روحی از زنده گادی
 گفت در خواب برادر تبه را دیدم گفت چرا نمیدانی با ما داد اع
 بعزت تمام آمد بمیدان سهراب شاه زادنی را در بسیار عا
 رسید لغت که ریش را در کادی
 پیاده شد تعلیم کرد هزار کرد که شمار جنگ از
 کیوانش گفت فرزندم را کشت که بر گوم سهراب گفت در باو جنگ
 کرد این آفراسیاب این جو که ریش گفت تو بر کرد سهراب بر گفت
 جلو نفس که ریش مرد خواست رست
 سردار را گفت که بنامه با تراج از
 آفراسیاب انداخت هفت تیر هفت نفر را کشت آفراسیاب
 انداخت حرف آمد نزد سهراب گفت در برابر تو ای مرا
 انداخت سهراب بانو که گفت بی زرم باو میگویم بر کرد

صفحه ۱۸۱ برادر بزرگوار منم بیا منم تو برادر منم زابل
باغ خیال آمد بیدارش گفت برادر گفت بر منم بیا منم
از اینجا راه زابل را بجهنم نده یاد حق منم بیا منم
برویم گفت مقصود چیست گفت مطلبی دارم گفت بیا برادر
ترا نزد زال بریم زال بگویم سهراب قبول نکرد گفت اگر
زور حلقه فلانی ترا در کوشی بکنم
کیارش با خود گفت دروغ کیو خیال زور دارم
سهراب گفت گفت جلتم اولاد تباد هستی باز بد گفت سهراب
ار از دست تبغ آمد بر سر سهراب پیاده شد برادر
گرفت او را کند کاوش گفت خود را در گرفتند سهراب لایق
او را زین زد کله او را کفد افراسیاب شکر حرکت را در مغزو
شد غروب جل باز گفت زور نه غش کیارش را بردند بار درون
دار مغزول شد ندکاوش بکنم گفت غش را بر در ناری
کن کتشم با بر کاوش غش را بر در ناری زال کاوش
دل دارم میداد بشو از سهراب ار کار خود پشیمان شده بود
افراسیاب زور بر سهراب نهاد زور بزم آرامت نشینند
لعلت بپنوا منم از مرسته زال رستم را پیدا کردند نایب
دادند تم خوانند گفتند بر زال بگو منم خواب دیدم تو را بانو

صفحه ۱۸۲ تو را بانو با سهراب جنگ نکنند تا منم بیا منم
۴۶ کیو آمد زال گفت رستم را در پای منم در پای منم
چنین گفت که با بانو شما با سهراب جنگ نکنند تا منم بیا منم
زال سوار شد با سپاه رفت عقب رستم بن راه اردو
دید جویا شد گفتند رستم او را چنین است جویا نصیب
شد نه گفتند برادر زین رستم است رستم آورد رسید
تعبتم کرد زال را همه خود در چادر مدخه خود را کرد زال
سینه بود که رستم در سنگاه زن گرفته است گفت فرستم
فرستادم شاه هستی گفت بلی بزم آراست زال
خود در محال شد او را بستاند آمد اردو افراسیاب زال را
روز دیگر بارگاه آهت
آهت با فراسیاب گفت افراسیاب پنهران باد سلم گفت
ادرا بر در قلعه خود بشو از سپاه زال او را ندیدند بگردش
رستم رسید احوال پرسید گفتند رفت اردو رستم آرا دید
او را ندیدیم رستم گفت لکما بروید بار دو خودش نیمی شد
رفت اردو افراسیاب چادر رستم آورد را پیدا کرد و او را

حفت ۴) چنانکه در دوازدهم سیه ارش کرده گفت زلال
چون شمع را قسم داد که او را نکند بجه گفت که در سلم قدر
انداخته او را بر در طلعه خود گفت اگر او را راست بیکانه
خرد ابرو دارد و کاهوس اسیر دروغ باشد و ترس او احم
گفت پرورش آمد سوار شد رفت

بخاور زمین برای خلاصی کردن زلال
بیشتر از رزم آور آمد اردو ایران بکاهوس گفتند او را
را بخت کرده نشست کاهوس نامه نوشته با فراسیاب
که بختک نماند بنمود که توانم در سبکی داد بفریاد
برد و در بار فراسیاب خواند او به هراب که بر اثر کشتی
کیارش یعنی چون است هراب بفریاد گفت اگر
او مرا بیکشت خوب بود فریاد گفت جوان برای کشتن
کیارش نیست میدان مال کشتی و کشت شدن است
هراب گفت معنی این را عذریا تفهمیدم و بریز مقد
از دم آگور با زال و بردن او را در سلم بقتل خود
گفت هراب بر ناست دست او را گرفت از بار
گاه پرورش آمد خودش پیاده او را بدرقه کرد و فریاد

حفت ۴) چنانکه در دوازدهم سیه ارش کرده گفت زلال
چون شمع را قسم داد که او را نکند بجه گفت که در سلم قدر
انداخته او را بر در طلعه خود گفت اگر او را راست بیکانه
خرد ابرو دارد و کاهوس اسیر دروغ باشد و ترس او احم
گفت پرورش آمد سوار شد رفت

رسیده بار دو پهلوانی سر برهنه رنج بر
اسیاب بسیار باو اعتنا نکرد فراسیاب کینه او را در دل
رفت دید رفت بار دو کاهوس از فراسیاب هم رفت در اردو
کاهوس پهلوان خود را دید جوابی گفت شما ساسانیان
چند شده با ما دران فرستاده با ما کاهوس جانان
داد شما ساسانیان بیشتر از فراسیاب
رسیده بار دو حکم کرد طبل شنگ زدند
بکه اگر کار بکیره باشد صدرا طبل بکوب کاهوس امر کرد جواب داده
خوب هراب وارد اردو شد رفت در عمارت خود با سزا
شغول شد خوابیدید شهر با عفا را جوابی گفتند که
زابل است در عالم خواب شاد گردید خواست وارد شود که
یکه نشیر پرورش آمد کاهوس سبیت بر او نارت خود را

۴۱) نرفت خود را محاطت کند با چوب جلوی

او را در بر سر اسیر نغره نزدیک کردید ملازمان خود
او را گرفتند تا صبح گریه میکرد

روز دیگر از صبح جانب عفت آراستند
افرا سیاب آمد در طلب قرار گرفت گفت یکی سرود در

سیدان یک ایران نرفت سیدان رزم آورد آمد او را
گرفت برد پیش افرا سیاب بر زمین زد افرا سیاب

گفت او را پاره پاره کردم بر کشت مرد خواست افرا سیاب
پرا فرستاد چه سهراب آمد دید گریه میکند او را منع کرد

برداشت آورد جلوی صف ساسانی فریاد کرد بدید
میان شما یکم نیست همه تصویر بهایید بدیش آمد تا آن

سهراب در میدان جدال در آمد تا عمر طول کشید
سهراب او را تا سینه پاره کرد طبل رجعت زدند

برگشت باردو بشنوا رستم همه جا آمد
نار سیاه بقلعه از سلم که اول سرده خاور

بود رستم عجب قلعه را دید در پای قلعه ایستاد بتما شاگردان
نغره زد که از از سلم اگر مرد و بیای بر من قلعه را در کار

زمان بهشت کو تو ال برادر از سلم بود رستم را حقیر دید
با خود گفت این لیک که تو را از

۴۲) که از او جهان بشوید آنگاه قلعه را
کوه به بود در بلند از کوه نزدیک آمد رستم از او جدا

چرا سید گفت برادر از سلم بیایم بخدا در آمدند
نزدیک آمد رستم او را نسبت اطاعت کرد گفت زال

در قلعه است رستم گفت منم تو را مال باز نمیکشم فکر
دستی مرا مرا نجات دادم ترا هم نجات میدهم خوش را

نسبت بد گفت ابر خوش گفت
اگر خواست فرار کنند او را از دست

روانه تلوشه مکره قراول خانه دید با جمع مشعل
رستم خود را گرفت در قراول خانه چند نفر را کشت هوا باریدند

برگشت کو تو ال با خود گفت قوت کنم عنان رخس باز کنم
کرب او را بر دارم بروم خود کرد رخس شهر کشید رستم

بعد از رخس را شنید در آمدن تعجب کرد کو تو ال بخیا ال آنگاه
خود را نجات بداد که رخس از عقب سر و جلو او را کند

آخرین بر رخس کرد آتش را در پایش کوه بسپرد روزی
دیگر را برداشت سوار شد راه قلعه را در پیش گرفت

آمد نزد یک قلعه رخس را سینه پاره آمد در قلعه که از سلم
فرستاد تیر بسیار بر رستم بارید رستم زخم برداشت

در قلعه را شکست داخل قلعه شد از سلم با او جدا

عقد ۴۱ با باد و باران و اورا نشاند کرد سپاه او بامان
آمدند رفتند زال باز کردند وستم خود را در قدم در قدم
پیدا نمود اخت زال در سر او را بوسید وستم حکایت
خود را نقل کرد بزم آراستند ایضا آراستند بزم
بستو از افرا سیاب بهر آب گفت فرزند
چرا چنگ غیبی مهر ابله گفت خبیث نخواهم کرد تا فرستد زال
زال بیاورند افرا سیاب گفت الحال منم زال بیاور
بامان و درین راه روانه کرد گفت برو بگو مرا بهر آب فرستاده
زال بدید بارمان روئین سوار شد رفت افرا سیاب گفت
ریک چه بیکو میگوید گفت اگر تا پنج روز دیگر نیاید قسم خورده ام
خواهم رفت افرا سیاب دیگر حرف نزد بهر آب آمد بجا کرد
بارگاه ام بهم حوز و تار و زنجیر از زال نشو چند جابج
فرستاد در میان اردو که بر کسین میزد بهر آب آمده بود
سهم خواهم رفت آنوقت سوار شد

سپاه خود را برداشت رو به سهندگان
شد افرا سیاب بران گفت چه بایه کرد و دیگر بهر آب برای لغ
باز بانه ننگه نشست بران گفت کسیکه با من رستم را فرستد
مرا در پند آئینه بایه از او نگاه دار بیکر و افرا سیاب

عقد ۴۲ کرد افرا سیاب برخواست با پیران سوار شد
آمدند بچهار فرسخی رسیدند سر راه بهر آب گفتند گفت
برگردانست نخواهم آمد افرا سیاب گفت بجا میگذارم بهر آب
باز افرا سیاب تبع کشید که در شد زال بارمان درین
رسیدند زال دید افرا سیاب ایستاده بهر آب دست تفع
زال متحمل نشد رفت رو بار و کافوس

بهر آب شرمند شد افرا سیاب
با پیران او را بردند بار و در از نجاب کافوس خورند
زال بیاید فرستاد با استقبال فرار شد در بارگاه کافوس
کافوس احوال پرسیه زال حکایت خود را گفت که رستم با من
در قلعه بودیم بارمان روئین آمدند گفتند مرا سپهر آب
شده از عقب شما هر چه کردم که رستم را بیاوریم قبول کرد
در این حرفه بودند که رستم وارد شد بعد از دعای کافوس
تا شجرت زال داد و پیر رستم فرشته که با نور و روان زبیل
زال اگر شردد او را خواهم گفت داغش را بدل مادرش خواهم
گذاشت زال بیان کرد گفت با برخواست سپاه حرد را برداشت
رفت رو به زبال جاسوس این خبر را با افرا سیاب داد و یار
خو شحال کردید بهر پیران گفت حال دیگر بهر آب می تواند
سپاه ایستاد از پیش بردار و فکر کرد پیران فرستاد

صفحه ۴۵ پران فی الفور سوار شد آمد در اردو
کامیابی دارد بارگاه شد دعای کاوسی بجای آورد کار
جانشان داد نشست پرسید مطلب چیست گفت آنکه سیاه
دیشب تو را خواب دیده که با شما جنگ کنند خیال دارد
بر گردد اما سهراب رخصت شود بگوید تا صبح زنده
رسم و سپاه خود کنند از بانو زلال بر نیل درم زاکنت
زاکنت زلال گفت روز یکم می آید هم سهراب برای
چو دست تیغ زده بود پران گفت برای شما آنرا سیاه
مانع شد زلال گفت نامه نوشته بران سهراب که اگر چه
بدر تو گیتی که بتوانی از من باز رستگار کنی نامه را داد به
پران برداشت آمد در اردو و افراسیاب

نامه را داد بکی آورد او به سهراب
از من و منشی او آگاه شد با خود گفت منته در حق زلال بدین
نکردم اگر مرا بکشی اولاد تو هستم اگر من ترا بکشم جواب چه را
چه بگویم بهتر از آنکه خود را بکشم آسوده باشم با کرد
بگریه سودم پران دارد شد گفت سهراب باقی چرا
گریه کنی اگر ترسی بر دور سنگان سهراب گفت بهر
بر سو و فاکرم جفا دیم


صفحه ۴۶ و فاکرم جفا دیم بر و بگو طبل زنند شاید
۵۵ مرا بکشند آسوده شوم پران آمد با نر اسباب جرداد تر که
پیش از پران را بوسید گفت افرین بر تو حکم کرد طبل زدند کله
کامیابی امر کرد و جواب دادند روز دیگر صفت آرائی نمود
افراسیاب کاوسی اگر کرد جلد زنده که هر کسی امروز از جنگ رو گردان
شد خانه نشین پیاده به بند سهراب وارد میدان شد مرد خوات
زلال و طلب شد با کاوسی در دایع کرد وارد میدان گردید سهراب زلال
ناله او دید پیاده شد رسم ادب بجای آورد افراسیاب بدید
بر پران گفت بر نزد سهراب بیا و آشنائی بدید پران آمد
نزد سهراب از نظر فهم کودکان آمد نزد یک زلال سهراب
گفت شما مرا چه پدر و خطب بگردید پدر من افراسیاب روشن تر
ست زلال گفت در میدان جانی ای من و فغانیت باقی زدم است
سهراب لابد گردید با زلال گفت بگردم تا بگردم میدان آمد
نزد بعد از نزه زلال بایل پولاد

بر سهراب از یاد کرب بدر رفت سهراب آمد
خود را از کرب بنیبر انداخت ندان را گشت بنا کرد نالهیدن
او را از میدان بدر بر من زلال بگشت دید سهراب را بدر پران
پریشان گردید دلش سوخت آمد بکا و گفت ندان این

صف ۴۷ خدا با این جوان رفت و بگفت هر میدان
مرد خواست خود افرا سیاب آمد بقصد صاحب سهراب باز
بازان بجدال در آمدند و سرانجام از زال برداشته زان
زد جفت ترکان افرا سیاب سراسیمه شد و بایران سپاه برگشت
از روزی که بجدال است که در دیده افرا سیاب بیداد میکند
یکسند با سر برهنه خود را برسانید و گوشت کور را با سر سیاب
در باز افرا سیاب دست بر نداشت
طوسی رسید بیکر چشمم از نزد که از سیاب
گرمید و دست بگردن تراب انداخت او را از میدان بدر برد
تکلیت بر سپاه توران ایستاد و خرمگاه را گذاشت فراتر رفته
سال جمعی از سپاه زال را فرستاد در چادر سهراب بخت
گذاشت بران رسید دامینه کوه خاور که کم سپاه را جمع کرد
گفت این امروز کنی کشیش است که سهراب که سهراب افرا سیاب
با تمام لشکرش گرفت جو با افرا سیاب بشد گفتند در میان
تکلیت گاه افتاده کویا ایرانیان او را برده اند بران
سراسیمه شد و جمع را بفرستاد و خودش با بخت قرار گرفت
چاسوسان به تفتیش افرا سیاب رسیدند در چادر سهراب
نگر گرفتند سهراب صدای پیاپی را شنید گفت دامن
چادر را بال از دهند و دید لشکر زال

صف ۴۸ در میدان زال و در چادر او را گرفتند
یکی را صد از احوال پرسید گفت زال مارا بجزا است
بجز تو فرستاده چونکه دارد افرا سیاب بران قرار گرفت
سهراب بران زال نوشت که روزی که در روزی که
شاه سیرم بیوم که پدر دارم یار به پدرم دل یکجام
ببخار بران سر روان کن نام را داد و بیکی از سرمان خود
گفت همه بران جواب گرفتند بیاد
نامش را برداشت رفت به پیش از پادشاه
و قانع را شنید و رفتند خبر به بران دادند سوار شده آمد
بلکه چادر سهراب از آنظرک فرستاده سهراب ناله
داد بران از پیشانی آگاه شد جواب نوشت با تمام
شماره فرستاده آورد و داد به سهراب که بران وارد شد خود
را انداخت بپدم سهراب به زال نوشتند بروقتی که
سهراب سیاب مانع ملکیت که بیکر آنکه اگر بخواند آنچه
از افرا سیاب برداشته بدم بیاد و سهراب بسیار خوشحال
و شادمان شد بران گفت افرا سیاب از زمان جوانی بر
تو که نشست در حال نام یلویی که رفتار است به و به

حرف 44 ک و حاله هم بگویند گرفتار است بنویسد
که او را بدینند که با سپاه آن خود را بر دارم برویم سهراب
دلش بر سخت نوشت بر آن زال و شاه پسر در حق
منه بینه ام که افراسیاب در اردو نشست اولاد روان
گفت باز خیمه ها او معالجه کنم سپاه خود را برداشت بود
تا به رسیدن زال از مهر گویان با خبر شد بکاوش گفت من
خبر ندارم جایزدند که هر کس از افراسیاب خبر دارد
بگوید تمام کشته می شود که با خبر نداریم که با نو دارد
نه زال گفت فرزند کی بود در حق سر پدر در راه خواب
خواب هم لنگ دیدم بر ایشان از خواب برخاستم
بر کشتم زال گفت برو بفصل ستاده سهراب بگو که گفت
افراسیاب اینجا نیست آمده
پران گفت دشمن بجای است خواهد نه
در رخ میگویند سهراب گفت شب خود میوم اگر باشد بجای
سید هم شب لباسی بپوشد آمد هر چه در حق کرد
کرد اگر اثر از افراسیاب ندید ملازمان با نو سپاه
دیدیم فریاد کردند سهراب رفت با نو پرون آمد

حرف 45 ک با نو پرون آمد سوار شد آمد رسید سهراب
گفت کیستی گفت سهراب گفت از افراسیاب آمده بودم
گفت نه ای امروز جای نه بنود اگر بود او را فرستاده بود
دیگر تو بر سرچ این اردو آمد را در سخت از پدرم دادم
الحال ترا شد کرده بودم برو با نو گشت سهراب با خود
گفت خطا کردم آمد در چادر خود نشست بگریه زد و با
خود روز دیگر با نو آمد و قایم شب را 
بر گفت و آنجا خیال نشنید و روز
دارند زال گفت میخواست او را بگیر گفت الحال از جای
خواست زال گفت حال خبر کن تب بستم شاید اینجا نباشد
بگو از افراسیاب خراب او را
آورد چینی انداخت مشغول چرا شد از قضا
رستم در صحنی رخس را بچرا کرده خواب رفته بود
رخس شب سپاه دید غراب را دید شبیه فرا هم شبیه
رستم برخاست با شرم آمد به غراب افراسیاب
کردش کرد افراسیاب دید پنج زخم دیده اگر می رفتی
بسال بیکشنبه او را برداشت و در غراب بست

۵۳ حنفه ۱۰۰۲ جراح داریده همراه گفتند اگر رستم گفت
بگویند باید این زخم را به بند و تاجران ها بجا خود دادند
جراح آمد زخم افراسیاب را بست افراسیاب بستم باز
کرد رستم را دید چشم به هم نهاد رستم گفت شاه تو را نه
ترا چنین کرده افراسیاب بچه گفت اولی ملتفت شد
که رستم خدمت او را میکند چندی روز گذشت زخم او آهسته
شده رستم آمد در جلوی او بود و آید کفایت خود را گفت رستم
سفارش او را کرد و سوار شد رفت
افراسیاب برخواست نشسته تاجران
تعبیر میکردند از حرکت افراسیاب گفت من سوار روز
پیش حالی نداشتم شما را میبردید گفتند ما نامه داریم از
از هم بر افراسیاب دیگر نامه ام از تهی برای شما
چیزی که برستم شما حرفه زدی گفتند رستم گفت است که
رستم رستم بود گفت من حیار شما را افراسیاب رستم جا
تاجران برستم ادب بجای آوردند نامه دادند باز اینها
باید که رستم نوشته که بهر ابراهیم سقیدید بیاید که مارش
بخواست بیاید من نگذاشتم افراسیاب گفت شما بروید
منم میروم بستم بر سر سوارم چپ آمده سوار شد روان

۵۴ حنفه ۱۰۰۳ جراح داریده همراه گفتند اگر رستم گفت
بگویند باید این زخم را به بند و تاجران ها بجا خود دادند
جراح آمد زخم افراسیاب را بست افراسیاب بستم باز
کرد رستم را دید چشم به هم نهاد رستم گفت شاه تو را نه
ترا چنین کرده افراسیاب بچه گفت اولی ملتفت شد
که رستم خدمت او را میکند چندی روز گذشت زخم او آهسته
شده رستم آمد در جلوی او بود و آید کفایت خود را گفت رستم
سفارش او را کرد و سوار شد رفت
افراسیاب برخواست نشسته تاجران
تعبیر میکردند از حرکت افراسیاب گفت من سوار روز
پیش حالی نداشتم شما را میبردید گفتند ما نامه داریم از
از هم بر افراسیاب دیگر نامه ام از تهی برای شما
چیزی که برستم شما حرفه زدی گفتند رستم گفت است که
رستم رستم بود گفت من حیار شما را افراسیاب رستم جا
تاجران برستم ادب بجای آوردند نامه دادند باز اینها
باید که رستم نوشته که بهر ابراهیم سقیدید بیاید که مارش
بخواست بیاید من نگذاشتم افراسیاب گفت شما بروید
منم میروم بستم بر سر سوارم چپ آمده سوار شد روان

ص ۱۰۲ سوار شد و روانه گردید و بخارا را هم رفته و به
بهنکان بنشیند و از پیران — بهر باب مشغول ببحث
بود که زائران و مدینه که قرآن در آنجا سالار میباشند
پیران ایشانرا استقبال کرد و رسید بایشان حکایت
افراسیاب و سهراب را گفت که بر سید عزت بجای آورده
بر حور او وارد کرد برای سهراب رسم ادب بجا آوردند
و بهم ایشانرا محبت کرد و بنام آراستند بچشم مشغول
مستغول گردید که که خدا را طلب از او در کار و بپند
سهراب احوال پرسید جاسوسی رسید گفت با خود و طلب
رزم شده با شما رزم کند سهراب گفت زال چرا فرستاد
قبول نکرد که بنیم چه خواهد شد لا به گفت به پیران جواب
طلب را دادند روز دیگر حلف بسته شد و از
جلو حلف که خبر آوردند افراسیاب میباید
پیران تاخت و بگوید با افراسیاب که سهراب
بگوید بنزد پیران حسی بودم سهراب هم تاخت
آورد و رسید با افراسیاب و در سهراب بود و احوال
گفت رستم در بهنکان از مادرش برادر تو کاعنه آوردم
سهراب خوشی حال رسید نه جلو حلف نامه میفرستاد و

ص ۱۰۳ داد سهراب نامه را گرفت و رفت بچارش
افراسیاب گفت طلب رجعت زنده برشتند افراسیاب و افراسیاب
در تاراخان را محبت کرد و رفتند در بارگاه تخت و تاج را
در سیه قرار گرفت پیران و قایم را پرسید افراسیاب حکایت
خود را گفت پیران هم و قایم اردو را نقل کرد بعد گفت خرم
آراستند بنشیند بانو خواست بیاید در اردو و از افراسیاب
جهت علاج سهراب زال با خبر گردید سوار شد آمد جلوی بانو
گفت بر کرد گفت طلب را با هم من زده اند بر عیال زال
چند ناز و یازد برادر زده بانو فهم کرد گفت مغرورم سیاهش
بر داشت رفت سهراب آمد در جلور
تا فرموده را که خود خواند دید نوشته است
که مادر رختی در ایران را از او میگرد
دیگر که نام ناکی داغ برادر بر دل من گشته با ایرانیا
چرا جلد میبندی ز را جواب پدر را چه میگوید گفتش
شاید پدر را برادر سهراب بگوید که بفرست کردن عشق را
در چادر آفتاب از آن طرف افراسیاب بر خاست پیر
ز را بر داشت آمد در چادر سهراب او را پهلوی دین
سهراب را بجال آورد احوال پرسید ترا چه شده سهراب گفت
بفرستادم خودم که بر سر آورده ام مادرم افراسیاب
افت این خیالها مکن او را بر داشت آورد در بارگاه

حضرت علی (ع) آورد بآگاه برای از بیم آزار
که کم کردند بشمار کاهوس نشسته بود که جز آوردند
جمال و شمال شیروان و برادر با سپاه شیروان فرزند
برادر زن شاه از لایم او را با سپاه میاید دارد
یا نه جز آوردند که الماسی با دستانه بر سر با سپاه میاید
با فریدون و فرهاد و سر اجبه و القصد کرده با سپاه
و در شد کاهوس حکم کرد طبل بشارت زدند از اسباب
+ احوال پر سید جاسوسان گفتند امداد بسیار برای
کاهوس بر سیه سهراب در دل گفت ایمنی رستم هم همراه است
خواستند اغرا سیاه گفت کی میروید گفت استراحت
کنم آمد در چادرش نامه نوشته برادر زغال که میخوا
خدا کند بر سیم داد یکی فرستاد برای زغال قاصد آورد
داد زغال خواند جواب داد که برادر بگو هر وقت خواهی
بیامنی نیست فرستاده بر گشت سهراب گفت روز
دیگر سهراب بر خاست لبای کبوتر
سوار شد روانه اردو کاهوس کردید با فراسیاب جز دادند
که سهراب رخت نزد زغال سر اسیمه شد گفت باید خودم
بروم او را بر گردانم بکنه سوار سوار شد آمد رو بار
ایران سهراب رسید بجای زغال پیاده کردید دارد شده
تجارت آمد زغال او را عزتمند گفت چه مطلبی

حضرت علی (ع) به مطلب دارد سهراب گفت اینها که آمده
آمده اند بگو بیاغید زان گفت کم کرده دارم زغال فرستاد
تمام را حاضر کردند سهراب نشان رستم را اندید گفت ای
نشدند زان گفت مرا تو چیست گفت رستم فرزند تو گویا
بهت مطلب نیست سهراب گفت مطلبی دارم آن بیاید
ایر خنک کوتاه خواهد شد گفت جوان کسی که گوی سبقت
از میدان چو بریزد چگونه میتوان از میدان رستم برد
که تو میخواهی با او بجنگی نه که در این وقت
اغرا سیاب دارد شد زغال او را عزتمند احوال پرسید چرا
بخبر شریف آوردید سهراب دیگر فرزند اغرا سیاب گفت
سهراب چه میگردد گفت از رستم میخواهند زغال حکم کرد
بنم آرا ستند تا نزدیک غروب اغرا سیاب برخواست و رفت
سهراب را گرفت که پرواز میاید سهراب گفت اگر رستم آمده را
خبر بدهید زغال گفت خیلی خوب سوار شد پرواز آمدند در اردو
غروب اغرا سیاب آمد بجای سهراب او را نصیحت کرد
گفت تو جوان هستی هنوز جنگ او را ندیده ای نه
ایران را ندیده و هر وقت زبردست تر از خودت دیدی
ی آن وقت آخرت را بکن سهراب سر بر انداخت
جواب داد حرکت کرد رفت با سزاحت مشغول گردید

حقیقت است که سهراب بر زیر انداخت جواب نه داد حرکت
سرور رفت با سزاقت مشغول گردید به بستن زغال بعد از
رفتن سهراب و افراسیاب با سزاقت مشغول گردید به بستن
در خواب دیده گفت فرزند تو و بانو با سهراب رزم کنند
ایست سنگرم جلو آورد به بندید خزان دارد و باز آمد
برند در سنگرم چشم زغال نعره از داد از خواب حرکت کرد دیگر
دیگر او را خواب آید و تاجیه کاسهم چشمید را خواب دید
که گفت سنگرم به بندید که شکست اعظمی بر تو خواهد
آمد پیدار شد فرستاد عقب زغال آمد و تا
بعی را گفت زغال گفت سهراب خواب دیدم فرستادن کو در آمد
مشورت کردند آنچه به دادند بردند به اندیشه گویا گفت
سنگرم بنده کاوس بکانه از بسیار پر پول حقیق نگار
که است زغال و کاوس و کو در زخم تاجیه خود را دیدند بنشین
بنشین از جهل و زشال شوند در تکرارند
ایران و شد نه جرات شک نمیکنند و کیف شکست خود
تکرار بنده اند نامردم اگر سهراب را بکشیم
برخواست با برادرش آمد در بارگاه بگاو
چرا که جل جنت نمیزد گفت خبر با سهراب است باید آنرا
پلن بزنند گفتند ترا بجای شاه ایجاد

حقیقت است که شاه کیقباد دل مارا شکنی کاوس حکم کرد
۵۶ جل جنت زدند افراسیاب خوابید سهراب احوال پرسید
گفتند اندام دادای کاوس خود طلب رزم خوشه اندرون
دیگر از هر جانب صف آرا شده جهان
پیروان آمد در میدان مرد خواست
تراخان آمد جهان ترانها را شکر کرد
مرد جوانست که سهراب وارد میدان شد او را با نیزه کشت مرد
خواست جلال پیروان آمد او را زخم کرد مرد خواست ترا
فراد آمد رزم آید رواند آمد او را شکر کرد کاوس
افسوس خورد که یکمرتب سپاه چهار برابر از جای در
آمدند سهراب فریاد کرد که کسی مرا امداد نکنند که کشت
مرد او را گرفتند زد در میان ایشان نزد یک فرو
برگشت وسط میدان فرود آمد شعل بسیار
بر اثر او باغذا آوردند گفت فردا جنگ خود را تمام
خواهم کرد کاغذ و تلمش خواست بعد از غذا جواب
مادر را نوشت که ای مادر من پدر را ندیدم دیدار من و تو
در قیامت استاد و دیگر از میدان نخواهم برگشت اگر
کشت شدم مرا حلال کن اگر زنده ماندم خدمت خواهم رسید
تا که در داد بکشی باز روانه کرد شب گذشته روز
دیگر که ترا کشیدند صف آرا شده فریدون

مرد خواست که بآید و فریدون برادران کاوس آمد میان
گفت با تیرزده بدینش که او را گرفت بر زمین زد
زخم شد یازده برادر داشت یکیک آمدند گشتند
نزدیک شهر بود باز مرد خواست که دیده تاجه گرفتاده بود
آمد بر سیم برانزنی گفت خوشترستی الوادیتزه دارم
میخواست مرا بکشد فرار کردم سهراب متعجب شد گفت
مرد کسی نیامده زخم - بسیار نام آوران افراسیاب
راضان زودند سپاه حرکت کردند
سوار سیم دست چپ راست حرکت داد
گشت مغلوب شد کورده بدو لایکند از او در اسانید باو بود
گرفت سهراب گفت برگرد کورده زنیخ انداخت برای سهراب
با پشت تیغ زد کرد تیغ او را زد زرق ابرازید مرکب زد
کورده تاخم خود را بسته سهراب بقدر زخم فرستکی خود رفته شد
را شکست داد تا نزد یک پل رفتند آن طرف پل را سنگ
بستند سهراب دید که کماندار بسیار است هاجا فرود آمد
سنگ اقول بود آنروز ده و شصت عقرب نشستند سهراب
گفت از این جنگ برخواهم گشت
بشمار رستم با خود گفت فرزند زالی که
از دست سهراب فرار یابی با خود بکشی با بر بگذر تو را
باشد تا آن سوره بوی آمد پای چشم دست رور -

گفت ای کاش در دست رور داشت بعبه -
یزدان مقبول عرض کرد خدا یا رستم آمده خست الد
آنروز رور و نور جوانه را مرجهت کنی رستم خواب بود
بشمار سهراب روز دیگر سوار شد و پیش برداشت سنگ
را گرفت سنگ فرار کردند رفتند دور
سنگ را سهراب آمد پای سنگ فرود
آمد افراسیاب هم آمد با سنگ را بر سنگ فرود آمد عقب نهاد
فرستاد سهراب گفت برو دید خود خواب بر سهراب
فرود باید سنگ را بگیرم آنوقت بنویسم بگویم برگشتند
باز اسیاب گفت زال و کاوس در سنگ افتادند
گفتند اگر سهراب فرود را خفتند
کار بر داشت خواهم شد زال گفت نه چه ایستاد از
دست طوسی است طوسی گفت اگر فرود اعلان سهراب
برانگرم مرد نیست روی با تیغ خود و سر و گفت زنه لای
کردن با تیغ لایه کاوس زال میشود زد از سنگ فرود
طایفه نود در آمد سنگ را دل شب گذشت
روز دیگر سف بستند افراسیاب هم سف بست سهراب سوار
شد دید طایفه نود در سنگ رور کماندار خفتند
فرود آمد اگر کسی در میانه آن هست خوش باشد طوسی
گفت برو گفت برو گفت تو داد طلب بود گفت حرف
زدیم آگشتم لایه آمد با سهراب بر سر شد سهراب گفت

حضرت ابی سهراب گفت چند مرتبه من بخوابم
باز آمد گریستم بر پشت نگاه بطوس کرد
جوان سربللی از دست برادر آسوده شوم سهراب
گفت برادر بگو اگر راست میگوئی خود در میدان قدم بگذار
بر پشت بز بطوس داد با خود گفت شکم حریفه او خست
تیم به جفا طر آورد با آمد بیدان گفت اگر تو نجای بودی
از دست بگریخته فرار میکرد حال که او ندید در زیر
سهراب با خود گفت اگر قرار در ایران زبانی بروم باید
رستم بیایه این تنگس است که بگویم از دست یانوا خفتنا
شکست خورده روی بطوس کرد گفت اگر دیگر جنگ نکنم
نامرد هستم تا دم خود را با یانوا تمام کنم بخواهم گشت
آمد نزد از اسباب گفت که از شما این
از نه مهلت خواستند طبل رجعت زدند بطوس بر پشت
آمد بکاوش گفت دیگر نخواهد آمد
ولی حرف را بردزدند داد که هر دو بدل
بشنواز سهراب سوار شد روانه نابل شد روز دیگر رسید
بارد در احوال پرسید یال ارکام بر بری است برود با امداد کا
می سهراب رفت در چادر ارکام او را غفلت سهراب احوال
بانوا پرسید گفت خبر ندارم شنیده ایم که رستم نیست
سهراب اردو را کاور استغری کرده گفت آید و ارکام
این نامرد رستم کجا است چرا باید امداد بکاووس بکنند
سهراب

حضرت ابی سهراب گفت نامردی است که نیست
۵۸ بد میگوید ارکام نهیب را بر دست بیخ آید برای
سهراب او را سست خواست بلند کرد او را بختیله از
سهراب بر بریل گفت گریست سهراب خواست برود تا بخشد
او را هم همانند دعوت کرد سهراب دید دلش گوارا بود
برخواست سوار شد ارکام گفت که اگر از نگاه دار
قبول کنزد آمد رسید چندی در پیش
فرود آمد بپندارند از خود میخوابید
بشنواز گوش این گوش با سپاه ابداد
یقه میبندد سرب کلاه بر آید گفت ارکام بگریه در راورد
بند آمد بالا سهراب سم زبانی زده سهراب پنداشتند و
این گوش آمد نزدیک جوان را دیده گفت و راورد با برکش
بگریه میخوابد ارکام نه بد بر میخوابد نه سهراب خواست
یکم سرب بپندارند داشتند بر یال کوبال او را بستند منفه چند
نفر را گشتند و ارکام گوش گفت او را بگیر و بکش و بیاورد
با سهراب او را بستند او را حواله رسید سهراب بد گفت که چرا
بست گفت تا زبانی بپند بر زنده
او را بستند و سراده روانه شدند
از او دید سهراب را بستند و بپند خیال آمد سهراب طاعت ده
افرا سیاب او را بستند میرند آمد بگویند بپندارند

صفحه ۱۳۱) بر کوشی بر سر کوشی گفت این در شش فلک سیات
افرا سیاب است بانو گفت باز کنی او را قبول نشکر و ادرا گفت
سیاه او را تفکر کرده آمد سهراب را باز کرد گفت کجا بیا
سهراب گفت آموم عقب تو جدال کنم بانو گفت بسم الله گفت
گفت در اردو بانو گفت قبول دارم سهراب گفت در رفت سوا
شد رویه اردو سهراب سیاب بانو هم روانه اردو و کاوسی شد
بشنواز افرا سیاب صبح جز نشد که سهراب رفت
عقب بانو پیشانی شد جز آوردند که
قدحی از ترک با سپاه میانه افرا سیاب در آخر عمر خود طلب
نیست که حکم در اطلب نیست زنده
با سپاه سیاه جلوسه جلوسه کاوسی ز زال هم نیست که زلف
هم گفت آری که کرد افرا سیاب خیال پوشی داشت دید
سپاه سر دارن جلوسه قیطان آمد رویه شکر از ام
جلوسه برادر برید کاوسی و زال هم تماشا میکردند قیطان
او را قلم کرد سپاه او را تفکر شد خد آمد برابر شکر کاوسی
بنیابات آمد آمد بانو سیاه او را دید نهاده قیطان بر پشت
با بانو جدال در آمد بانو او را چاره کرد زنده سپاه افرا سیاه
زال و کاوسی با سپاه بنیر آمد نه زنده ترکان بانو علما
تمام کرد افرا سیاب شرف بقدری که سهراب راجه مقلوب را

صفحه ۱۳۲) با رسیدن مقلوب برادرید رفت بالای بلند ایستاد
افرا سیاب او را دید خود را بدور رسیده گفت مر حیا بنو فرزند
ایستاده سهراب جلوسه بانو برید گفت برگرد ز من فردا بانو بر
گشت آمد نزد کاوسی آمد جلوسه شکر خورد آمد نه زال احوال
پرسید که چرا آمد بانو حکایت سهراب کوشی این کوشی را
نقل کرد که خدا طلب از او اردو سهراب سیاب بلند شد
بانو هم گفت جواب داد نه روز دیگر حرف آرای
آرایه شد سهراب آمد بمیدان مرد خواست بانو آمد با او
جدال + در آمد بانو را ز شکر ندارد راجه نه زنده سپاه
مقلوب شد شکر رختد بر شکر کاوسی سهراب هم با سپاه
فرد آمد بشنواز رستم او را خواب ربود
شکر شایب را در خواب دید گفت انگشت را دیده رستم گفت
انگشت شش من نیست گفت در اردو است حرکت
کن برود در اردو رستم از خواب بیدار شد دید کویا قوت
تازه تبه نش آمده بانو گفت البته زال بانو گفت شکر
بار شد دعا کرد سوار شد آمد بجانب اردو بشنواز کاوسی
در سهراب روز دیگر برادر کاوسی پوشی برداشت کوه در جلوسه
را برید چون زخم بر او زد چهار شکر را گرفت با شکر خیم
فرد آمد شکر زال خواب دید که سهراب برادرید درید

دیده درید از خواب جفت با خود گفت
چون روز دیگر زنده هست شب گذشت روز دیگر از خواب
دید که بیدار بودن نیامده برانرا از خواب که بین هر
چه شده که برون نیامده آمد دید در چادر نشسته بود
نیکند احوال پرسید گفت در خواب خوابیدم در زبال
پیر با پنجه کله می برادرید
دیگر من گفتم
خواهم که برداشتی وصیت نامه نوشتی برای مادر
تو همیشه روانه کردی پران او را دلدار داد اگر در نزد
افراسیاب مقدمه را گفت از این
گفت فرزند تو منوچهر را داشتند که بتواند با تو بر
بر شود این خیال را از دل خود برون کن سهراب دیگر
خود نزد بزم آراستند سهراب تا فروب که سرگرم بود
شبان به خاست سوار شد آمد نزد یک سنگ بزرگ که
از آن سیاهی او را دیده نه گفتند گیتی سهراب گفت
بطو بگویم بیاید یکدرفت باو گفت
طوس طایفه کرد که با من چه کار دارد آمد گفت چه بگویم
سهراب پیاده شد تعظیم کرد گفت میتوانم رستم را بمن
نشان بدهی طوس قسم می دهد که رستم نیست گفت

عنه احوال نیست گفت گیتی است که
مکسوده در کنه رستم حسین است گفت نیز الواد
رستم کردم برود بگویم رستم بیاید گفت ظاهر
الواد است که رفت است گفت الواد گیتی است
در همین نزدیکیها اردو است در کین تو
اگر میخواهی رستم بیاید برود از آبش آنوقت که رستم
شده خواهد آمد سهراب گفت بروم هر کجا باشد او را رستم
نیکش روانه شد عقب الواد
طوس باو گفت اگر سهراب گیتی شود بهتر از رستم
گیتی شد آنهم بهتر طایفه دشمن خود را کرده ام برکت زال
گفت چه کار داشت گفت از من نشانی الواد را گرفته
گیتی او زال را رسیده چند دیر وقت بعد روز دیگر
را برداشت از عقب روانه گردید کوه دزهم با فرزندانش
روان شدند با توهم با حال زخمه دار با شپارفت کاوس هم
طوس از عقب حرکت کردند روز دیگر افراسیاب به سهراب
رفت در سنگام گیتی نیست آنهم با پران و سپاه توان
گیتی کرد رفت پیش تو از رستم
رستم آمد و باو در کاوس سهراب را دیده نه
یا زاتاشا میکند گفت خوب او را در دست آوردی تا رفت
آورد آمد بر سهراب چشم سهراب به الواد افتاد

حضرت الواد انشا و گفت فرمود انکستیم که بر سر
بگویم بیا به گفت تو گشتی رستم بر زخم تو بیا به گفت ای
آنرا که من بگو نگاه میکنم تو رستم هستی از من نهان میکنی
اگر رستم هستی بمن بگو رستم گفت چقدر روزه هستی رستم
چون تو در من تو کردار داری عاریش میشود بیا به با حق تو
جنبش کند سهراب گفت فرمود انکستیم تا رستم پیدا شود
دست بر نیزه آمد بر رستم رستم بر
آسمان روزه انکف او برین آورد خاندنش چشید گفت
سهراب جنبش من تو در گشت تمام است اگر از من برتر
باشی مرا بخارسانیدی خنجر من بر تو طالع است سهراب پناه
پیدا شد کند را بسته
رستم هم پیدا شد خنجر بسته برنگی
درج بتلاشی بر آمدند در آن با سپاه نوار شده گفتند
بدر را دیده خوشحال شد از عقب کوه در با فرزندانش رسیدند
حرف کشیدند سهراب گفت عجب جاده و چو چارندم که کسی جز از
ال من نیست که افرا سیاب و پران رسیدند یا سپاه
یک طرف حرف کشیدند افرا سیاب سهراب را دید بار رستم جدا
میکنند گفت امروز جنب ایران و طوران تمام خواهد شد
رستم آخر رستم و سهراب است که نگاه کاوسی با طوس رسید

فرزندم میا درند سیمو گفت فرزند قاجار
سهراب یکی گفت ده فرزند اول سیم
دوم حمم افرا سیاب سیم حجر چهارم رستم
پنجم طوسی ششم کاوسی هفتم برلن هشتم
نهم زال که خودت باشی نهم هوام دهم نهم
دیکر فرزند اگر عالم باشند که دیگر زنده نخوا
هند رستم و زال را دلدار داد در دا
ته کردید رفت کوه دهم رستم را وداع
کرد رفت اعفوان ختم شد صفت سیم

۲۰
درست نگاه کردید افرا سیاه با لشکر فرا کرده رفت با تو
آورده نعش کوه را بر در میان تا جوت کند نشسته تا
از در حمار تمام لشکر سیاه پوشیده مرکبها را بدین
کردند همه را عا شیده سیاه رویش کشیده نه بالا
که هراب نگاه داشتند طبل غرا زدن نعش
را برداشته روانه زابل شدند زان و کوز
چپ راست راست رستم را داشتند چپ
است بشقو از کلاوس با طوسی سپاه را بر
داشت روانه کلا فاری شدند طوسی رفت
حجی داعی بدل رستم گذاشتند دیگر او بماند
با من و هممن کنند افرا سیاه با سپاه خود بماند
در روز میرفتند تا رسیدند به توران شهر
که افرا سیاه میاید از ایران برگشت آمده جلو
وقایع را پرسید گفتند زنده رستم و هراب
گشت نه نه هم کریان پاره کرد تهنیه آمده
بود جلوی هراب رستم از خبر راستی

خبر نشد بهوش شد هر سر خود را گفت
 هم بهر خوب بود ادرا آورد در هم
 حکم کرد تمام سیاه پوشند نه بخارا
 در مغول شدند آهینه شب روز گریه میکرد
 هر چه ادرا تسلیم دادند آزار نمیشد حکم
 حکم فرجی میگویی وقتیکه خبر مرکب هر
 هر ابر دادند به آهینه انقید گریه کرد که
 جان را تسلیم کرد هر هم خود را ملاک کرد
 را در بگو آید آهینه سوار شد
 آمد در زابل که از دستم قصاص کند رود آید
 ادرا بارستم صلح داد با ام نطفه فراموش
 از آهینه بست شد الحاصل رستم نقش را
 را در زابل دهنده کرد یک سال برای عذر اداری
 نه رستمی هیچ کس از آمد زال درستم را بر سلامتی
 داد زال عذر کرد چو بر سر آمد و فرزند

صفحه ۹۵
کاوس با طوس زنده شد و از دیدند
طوس گفت امروز جنگ تمام خواهد شد کاوس گفت اگرستم
کشته شود لابد باید از تاج تخت ایران بگذارم مثل
جمشید سر در میان بگذارم که با دهم با سپاه خود رسیده اند
یکطرف جفت کشیده اند
راو کو بی که رستم

با سهراب سه رتبه برابرند دفعه چهارم نره از کف برآید
پیش آمد سر سواره کریبان و دست هم را گرفتند با خنجر
پهلوانان درید و دیگر کو بی میکو بی که رستم او را تانید
کند و بعد با خنجر او را پهلوان درید آنگاه رستم اینها را نکند
چرا که رستم بالا دست نداشت الحاح رستم و پهلوان
تیراندش در آمدند سهراب دید امروز الواد تا پیش
یک جبهه قوتش زیاده است آنگاه کرد که رستم
بزمین بزند ممکن شد رستم از قلب نالید که اگر
بزدان امروز زالم را به رستم کن دعا مستجاب شد سهراب
عقب دادند او را فرو کشید که زانوی سهراب بزمین
آمد و جدا حبل شمس از تمار اردو و ایران
ببندید

محفل است که ایران بلندند افراسیاب را سیم
 که رستم اورا چو شرف بلند کرد در یکدست توانست خنجر
 چرخ بدید زین زد بلا تا مل بر سینه او نشست
 با خنجر پهلوان را درید با ران باد با طوفان بر
 خواست سرباه آه کشید گفت ارا الوادای مردان
 بود داغ مرا بدل مادرم گذاشته من خود دقده ترا مان
 دادم میخواست تو هم مرا امان بدی شاید من
 بروم دیار پدر را پیغم انوقت جان بدم ایرو
 را گشتی اگر مای شود در قهر در یاء برو پدرم
 تقدیر از تو خواهد کشید پدرم نزار ندیده مراد را
 رستم با خود گفت بگریه ایقدر سنجاعت داشت با
 پدرم چنان خواهد بود گفت پدر تو کیست سرباز
 آه کشید گفت تاج بخش ایران رستم است
 بند دل رستم پاره شد گفت بچه نشان گفت با
 بازو بند که مادرم آه داد به رستم چشم
 بیاز بند آهنگ معطر بر زین زد در میان را
 پاره شد آهنگ ای

۱۰۱۱

